

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹

بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان از ذکر او کام و زبان یافت | دهانم از رشحهٔ انعام او یافت
فروزانندهٔ صبح و مه و مهر [illegible] | [illegible]
پی آن سوز [illegible] اشباه کرده | زندان [illegible] ادند کرده
تعالی الله [illegible] | توانایی که [illegible]
فلک را [illegible] انجم | [illegible] انجم [illegible] دم
مرتب ساز سقف چرخ دوار | [illegible] چار دیوار عناصر
گشاید غنچهٔ گل را [illegible] | [illegible] گل [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] | بکام آموز سرو جویباری
[illegible] رحمت [illegible] | [illegible] خود پسندی
کی آمرزندهٔ رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز محنت گذاران
ز [illegible] لطف او ابر بهاری | کند خار و دمن را آب یاری
ز [illegible] جود او در خزانی | کند خورشید چهره زرفشانی
ز شکرش [illegible] کام شکر فشان | ز [illegible] هیچ [illegible] جهان

الهی غنچهٔ امید بگشای | گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم | وزان گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا | بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان | زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش | بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج | ز گنج دل زبان را کن گهرسنج
گشادی نافهٔ جمع مرادات | معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شوقم خامه را شکر زبان کن | ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را [illegible] عنایت | وزان نامه بحجت نامی [illegible]
وزین غم خانه [illegible] | نمی بینم صدای [illegible]
حریفان باده ها خوردند و رفتند | تهی خمخانه ها کردند و رفتند

نهان کرده در منزل برین | گزین جنبش نداشته آرمیدن
زرنج راه شان فرسودگی نی | میان شان در دو پا فرسودگی نی
چه دانند کس که جنبیدن چه کارند | همه تن روشنند و دور گردند
ببر دو هم هنوز در حقیقتی می نمایند | ولیکن نقش بندی می نمایند
عنان تا کی بدست سست رایی | ببر یک روی چند آبلی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
بگم سر و سم و ترک فرهنگی کن | رخ از جهت وجهی رنگی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی
ز هر ذره به یزدان رهی هست | بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش ازل هر هوشمندی | که باید نقش را نقش بندی
بلوحی کز هزاران نقش پیداست | نیاید بی قلم زان کیمیا [illegible]
درین ویرانه شو با [illegible] خشتی | برون از قالب پیکر [illegible]
نخست از گل انگشتان [illegible] | که از دست [illegible]
ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه مشغول خاطر

چو خیزد دعوت حیثیت جلالش | بود در بارگاه لایزالش
ملک سرگشته از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی هوسناک | کنیم آلوده از کلک هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم | به پیش او ز خاموشی نشینیم

[illegible]

ولایتی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان گوی بازی
تو طفلی از دست بر دو نرم گستاخ | که بودت آشیان [illegible] کاخ
جز از آن آشیان بیگانه گشتی | چو دونان [illegible] گشتی
بپنداری بال و پر ز افشرده خاک | [illegible] ایوان افلاک
برهنه در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک جو کاه جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته [illegible]
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب گشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه رو | یکی شب [illegible] هنگامه افروز

نخست از نیت ما راحت گردی — بقیه آب و گل پاک کردی
ز ضعف و ناتوانایی رهایی — ز نادانی به دانایی رسانی
فرستادی بما روشن کتابی — بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و که تفریط کردیم
ره فرمودنی با کم سپردیم — نبا فرمودنی با پا فشردیم
تو کشتی ز دستور عنایت — بپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو گیرم توشه پشت — چه حاصل زان چو از ما گشت
ز ناکوشیدن خود در خروشیم — به توفیق تو کوشش را بکوشیم
چو دانا همچو نادان کشته غرقت — ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای شرم خود آهنگ — مکن بر ما رهی چون حمل تنگ
دران ننگی که ما باشیم و آهی — ز رحمت سوی ما کن ...
وزان ره سوی درگاه ما را خوان — با یاران برون همراه ...

... مناجات ...

من آن مرغم که دام مرا ... رشت — فسون و ختم افسانه ...
ز تیغی کا ساباب کا دام ساز کردی — در نغمه ... ساز کردی

نگاران شکر گفتاریم ده — ز لعلی ریشته شیرین کاریم ده
ببند کفش زبانم را گه دان — زبان من زبان من مگردان
ز کلکم گر چه حرف خطایی — گران پیش آیدم چون هر جایی
خط معصوم بران حرف خطا کش — چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو — ز آب و گل بر آورده تو
سرم هست از هوا سوی تو مایل — ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکوی تست — وزان گل به که دل را بست و بست
چه غنچه یکدلم کرده در باغ — چو لاله کن نشانیدم بیک داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست
نه بیند بسته یک تنگ خندان — چو بادام دو مغز از رسته دان
چو خوشه پرور و صد دانه ازار — بپروانه رسد تفتیش ...
چو غنچه یکدل آمد بیرون از خار — نیاید با هزاران خنجه آزار
گناه من اگر از حد برونست — هزاران بار ازان عفوت فزونست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم — توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم

[illegible]

محمد کش قلم چو عالم امور ساخت / ز میمش حلقه طوق گردن ساخت
خط لوح عدم زان نون قلم شد / الف از لام هر حلقه ملک شد
توانند شد به پیشش حاشیه گر / خود با جمله دانش حاشیه [illegible]
دریغ دیده مسند نشست و شبن / دشمن روزی از [illegible]
چو پایه آراست از عطفها و الشا / سر و بن پروران شد [illegible]
چو نامت این گرد ره هستی / بره گرفته های پیش هستی
ز نامت چون زدی حرفی آمد / دل و جانم ز لذت بر آمد
چو نام نیست نام آور چه باشد / گرم تر بود از هر چه باشد
گرم شد ز عالم نسل آدم / گرم تر دیدت از هر گرم
خدا به سروران سرو آیش / ز خیل انبیا سالار پیشش
چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح [illegible]
ز جود ش گر گشتی [illegible] / بروی ره بجو [illegible]
خلیل از دهی نیستی کار تش / بروشد همچو خرم گلستان [illegible]

بالا سایه بان چتر [illegible] / چو زین قبه بر قرار [illegible]
چو هر یا به پیر [illegible] اشارت / ز دوار [illegible] به [illegible]
چو نون شد میم و در حلقه [illegible] / جمیل را ساخت [illegible]
چو جان داشت [illegible] بر قلم / رقم زد خط شق بر [illegible]
چو [illegible] خط ولی زد خط انجیل / چو [illegible] توریت و انجیل
[illegible] پرده ولی سایه آزاد / جهان از سایه [illegible]
ز سایه چو در [illegible] / زمین و آسمان در سایه او
[illegible] را به دو جان پاک سایه / [illegible] از جان کسی [illegible]
[illegible] همچون زمین چون [illegible] / [illegible] افتاد و در پا سایه [illegible]
[illegible] از دشمن لعل او [illegible] / [illegible] ریک پشت [illegible]
[illegible] شد زان چشم [illegible] / چو [illegible] ساخت روشن [illegible]
[illegible] بود از حقه [illegible] / شد از خون [illegible]
یکی دینار بود از علم و [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
[illegible] شد سیاه داوان سنگ [illegible] / نشد ظاهر [illegible]
دیوار جان بود [illegible] / ولی شد چاره [illegible]

[illegible]

سواد طره اش خجلت ده حور / بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش حجله چینی شانه کرده / سواد زلفش اشک شب [illegible] کرده

بمسمار ثوابت چرخ مینا / ببسته بر جهان درهای [illegible]

گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان لب او / گریزان روز بخت [illegible] شباشب

درین شب آن چراغ چشم بینش / سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را صد جهان نازش [illegible]

دلش بیدار و چشمش گشته در خواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر / یکی روشنتر از طاوس [illegible]

برو مالید پرکای خواجه برخیز / گرانست خواب آمد وقت [illegible] خیز

برون بر یکزمان زین تنگنا رخت / تو بخت عالی بخواب [illegible] بخت

بسیج راه عشرت کرد [illegible] / براق برق سیر آورد [illegible]

جهنده بر زمین [illegible] / پرنده در هوا [illegible] سوی

چو عقل [illegible] افلاک گردی / چو فکر [illegible] گردی

[illegible]

[illegible] از سر جهان گرد [illegible] / [illegible] چسبان [illegible]

ز دامن [illegible] آن براق [illegible] / ز [illegible] بر اقصی [illegible]

[illegible] در یم [illegible] / ز دور [illegible] حلقه [illegible]

در آن مسجد امام انبیا شد / خلف پیشینیان [illegible] شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه / چو ماه [illegible]

[illegible] داغ غلامی / برآمد ز انگشتش نام [illegible]

وز آنجا شد [illegible] خضر / عطارد را [illegible]

وز آنجا کرد سوی [illegible] آهنگ / به [illegible] زهره [illegible]

[illegible] / چهارم [illegible]

[illegible] بر کاخ [illegible] / گرفت از نعل [illegible] بهرام

[illegible] از لعل لب [illegible] / شد از [illegible]

[illegible] کاخ [illegible] / زحل [illegible]

[illegible] / ثوابت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت | علم بر لامکان خرقه افراشت
گلی بر وی نماند ازین دو بیغمبر | بدان درگاه والا دو پرسیدست
جهت را همره از شش در رها شد | مکان را مرکب از تنگی جدا شد
مکانی یافت خالی از مکان هم | گرفتن مجسم خود را جدا هم
قدم زان تنگ جو ... از جان او | وجوب الآن اش امکان او
یکی شد ذات هم از نقش یکی پاک | ز بسیاری برون وز تنگی پاک
بدید آنجه از حد دیدن برون بود | بپرس از ما کیست که چون بود
نه جنبیدی کنجد آنجا و نه چون | فرو بند از کی لب ... دفتر
شنید آنکه کلامی بی آواز | معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از و کام و زبانرا | نه همراهی بد و نطق و بیانرا
ز درگکش گوش جانرا باد در دشت | ز حرفش وقت ... الاگر د انگشت
لباس فهم بر بالای و تنگ | سمند عقل در صحرای او لنگ
زگفتن بر تراست آن و ز شنیدن | زبان زین گفت و گو بار ... رسن
سخن جای ز حد خود برون نه | وزین دریای جان ... موج ای
وزین شد ذکر ... | سخن را ختم کن والله اعلم

شب ... روز و روز ... | ز روی روز ما نیز روز گردان
... بخشش ... چاره | بپر بر بند کا ... نظاره
... آویز از سر گیسو انرا | فکن سایه ... پرورده ...
... نعلین را کن | شراک از رشته جانهای کن
... دیده گر ... | چو ... اقبال پابوس تو خواهند
... پای در صحن حرم ... | ... خاک ره بوسان قدم ...
... از پای فتاده کارزا | بکن دلداری دلداده کارزا
اگر چه غرق دریای گناهیم | فتاده خشک لب بر خاک راهیم
... آن ... گاهی | کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن ... | ... که ... شنیدیم
... سجده شکرانه کردیم | چراغت ... از جان پروانه ...
... نکهت نسیم ... | ولی چون چهره ... رخ
... از ... چشم خواب | حریم آستان روضه ...
... آن ساحت غباری | گهی چیدیم از و خاشاک و خاری
... سواد دیده دادیم | وزین ... برایش ... نهادیم

بجود در مانده‌ایم از پس خود ای | بپوش در مانده و چند فضیحتی

اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌گند از راه ما را | خدا را از خدا در خواه ما را

گر بخشد از پیش اول حیاتی | و چه اگر بگذارد این ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد | ز آتش آب روی ما بریزد

کند با این همه گمراهی ما | ترا افزون شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده ما و روی | بمیدان شفاعت اسپ گوی

بجز استقامت کار جایی | طفیل دیگران یابد تمامی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کتاب فرهاد چاچه است | سواد نوک کلکش خواجه است

کسی چون او بوع ارجمندان | ز نقشش مبلغ فرشیدان

چو فرزانه رقابی شاهی آمد | بتدبیر عبید اللهی آمد

نقوش از که لطفش آتش کرد | بسر گر خرقه بود ش قبا کرد

بر سر با همتش ... است | ز همت خاک کندر ره چه باشد

ز همت خاک کاندر راه بیند | بدانش کجا گردی نشیند

... اگر فغفور چین است | بگرد خدمتش خوشه چین است

... جا افکند طرح از ادب | بر سر گاو ماه دارد وقاعت

... قبول همتش جفت | شود گاو زمین و آسمان جفت

... کز بس او فضل چون | ز نور آورده گاو از فرح گردون

... چون کواکب در میانه | ز نقد منهاش یک غربالی انم

ستانیش چون داری مسلم | بدان ماند که گویی روح اعظم

گر حالی مرکب با بسیطات | ز یکی فیض احسانش محیطات

... ازو بهره ور شد از سلوکش | ز قوت سوی فعل آید کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد | بجز ذم و عای این تحسین چه باشد

مقام خواجه زین برتر گذشت | برون از حد تنزیه زبانست

... تحریک ذات الهی | ازو یک قطره از ماه تا ماهی

بجنبش چون دل دریای فخار | بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بشنید مراقب دید بر هم | ببندد دیده دل از دو عالم

همه پرمایه از سرمایهٔ او | همه در نور محو از سایهٔ او
مباد از سایهٔ او از جهان دور | ز فقدش دیده‌ها [illegible]
سپهر عمر او در ملک گیری | بپیشش باد [illegible]
خصوصا عمر فرزندان [illegible] | مفصل وار [illegible]
درین زنگار گون کاخ زر اندود | [illegible] رسوم [illegible]
جهان آیینهٔ مقصودشان باد | در آن نور قدم [illegible]

در مدح سلطان [illegible]
[illegible]

جهان گیرد چو ارواح و اجسام | بود شخص معین [illegible]
بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره [illegible]
درین انگه چو انسان عین ذات است | جهانی مردمی سلطان حسین است
ز زیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آمد [illegible]
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت | به بینایی تو [illegible]
فلک صد چشم دارد بر ره او | گر چشم [illegible]

دو صد گشت اهل [illegible] | شده سرسبز [illegible]
[illegible] ز پیشش گاه رزم [illegible] ازان کم | خروشان باشد ابر [illegible]
[illegible] دو لمعه از زر افشان زن تیغ | نهفته تیغ خود و خورشید در میغ
[illegible] گشته برق تیغش [illegible] | جهان [illegible] کرده چون خورشید روشن
[illegible] دم یک برق را گر چه ثبات است | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
[illegible] تیرگی هاست | نیابد روشنی با تیرگی راست
[illegible] عدل او بر وقت خواب شکیر | کند قطع از پلنگ خود نخجیر
[illegible] گرگ [illegible] | نهد از [illegible] پیشش گردن [illegible]
[illegible] محبت چنگل باز | شود قلاب مرغ تیر پرواز
[illegible] درخت بیشه پر شاخ [illegible] | اگر شاخ درخت [illegible]
[illegible] شیر [illegible] | [illegible] بخشد از [illegible] پای
[illegible] | [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] | ز مشرق تا به مغرب [illegible]
[illegible] | کند ظلمت ز [illegible] تیز
[illegible] انجا که لطف [illegible] | چو ظلمت ظلم از انجا رخت بندد

[illegible]

نکورو تاب مستوری ندارد | چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا | جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس | تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه بنمود رویی | به هر جا خاست از وی گفت و گویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت | ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان | شده زان چهره سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک | برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت | به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب | برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی | ز هر مویش به مجنون خاست میلی

[illegible]

تحصیلی کز چرخ آمد قطیعش | ز بانزا تاج سر نام جیشش
زبانش آن علم از وی معرف | بتعریف عرب با وام موصوف
جهان را تا بلندی هست و پستی | مباد این نام پاک از تاج ...
دگر شه زاده کز بخت مظفر | بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
فرو چون دیده و جاه ... | همی کرد آرزوی ...
درین میدان که باد ... | فلک طاس تهی را ...
ز ... زرین تیغ | دلش چون نام دایم ...

در بیان آنکه ... [illegible]

در آن خلوت که هستی بی نشان بود | به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور | ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر | به نور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب | مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه

[illegible]

بیا تا عاشقی را کار کوشیم / گر از ما عاشقی ورزی نکوهی

که همچون نیکویی عشق ستوده / از او پیرایه بر داده و در تو نموده

تویی او آینه او آینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کن قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

در بیان حقیقت عشق و مناسبت انجذاب [illegible]

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست / تنی بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد خوش عالم عالم عشق

غم عشق از دل ما کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پرفتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق زندگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

یکی

بکشی گر چه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازی است / که آن بهر حقیقت کارسازی است

به لوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن

بحمدالله که تا بودم درین دیر / به راه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده است / ز خونخواری عشقم شیر داده است

اگر چه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

ز پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه برجایی رسانم — که خواهد زو باجت آسمانم

در بیان فضایل سخن [illegible]

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است — سخن زیبا وه بستان عشق است

بعالم هرچه از نو و کهن زاد — چنین گوید سخن وان کز سخن زاد

فرو در کار و باری جز سخن نیست — جهان را یادگاری جز سخن نیست

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود — گشاد از چشمه‌اش فواره جود

جهان باشان که در بالا و پستند — ز جوش چشمه‌اش کان نواره هستند

چو زان جوشش گذشت کنج روانی — گلی بشکفت ز گلزار معانی

زند باد نفس [illegible] — برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش — شود از مقدم او هوش مدهوش

کند خاطر ز بستانش آهنگ — در آرد دل به بر چون غنچه تنگ

گهی لب را بشاخ خنده آرد — گه از دیده گل نم انده بارد

ازو خنده لب اندوهمندان — وزو گریان شود لبهای خندان

چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خرد چون از قصه‌ها احسن خواند — با احسن چه جای از حالم سخن ماند

چو باشد شاهد آن وحی منزل — نباشد کذب را امکان مدخل

خرد و خاطر از نارت خریدند — وگر نه گوهی از زارت ملیتند

سخن را زیوری چون راستی نیست — جمال بخش نا کاستی نیست

از آن صبح نخستین بی‌فروغ است — که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستی از صدق دم زد — ز نور بر آسمان زرین علم زد

ز سنت گر چه پارایی ندارد — نگیرد زان چراغ ای فروغی

چرا وزی تعبد زشت و زیبا — چو از وی چاکر و زشت و زیبا

زدو چار رشته پای نیامد — دل و جان سوی ز پا شتابم

زنخ گلگونه را گلرنگ باید — کشش از گلگونه گلرنگی نیاید

ز نشو قالب چو یوسف کس نبوده — جمالش [illegible]

ز خوبان هر که افسانه شدند — ز اول یوسف ثانیش خواندند

شنوده ز عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بوده افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و اسیری عشق ورزید

نشاید نامه‌سان بر روی من مشت / نباید خامه‌وش بر حرفم انگشت

چو دانا در وی ار بیند خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

[illegible] داستان عشق جمال یوسفی در شبستان غیب و جلوه دادن آدم را [illegible] فروغ آن [illegible]

گهرسنجان دریای معانی / ورق‌خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان‌بینش گشادند / بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یک یک پس و پیش / ستاده هر یکی در پایهٔ خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام پارسایی پای

گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج و شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بجمعش یوسف آمد چون گل و ماه / زده خورشید اوج [illegible] جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع‌آسا سرافراز

همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها برکشیده از چپ و راست

درین صحرای خورشید قنادیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این درخت گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست

بدو این پرتو دولت از کجا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیدهٔ تست / فرح‌بخش دل غمدیدهٔ تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان کنگرهٔ ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش

ز خوبیها که در رویش عیانست / خط انگشت خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه‌داری / نبخشش گنج و گنجینه‌داری

بهمت آنکه در احسان تمامم / ببخشش آنکه جمالش جاودانم

ازان خوبی که باشد [illegible] / دو بخشش داد یکی مرد [illegible]

پی آن نسخ تبان درج [illegible] / خط حسن همه‌اش می‌نماید

پس آوردش بسوی سینهٔ خویش / صفا بخشش ازو دل گنجهٔ خویش

حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد دور خرنگم / جهان کز پرتو خورشید انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد / ز تأثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رفت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین پیچ قفس خانه تدریس

چو شد ادریس در بیت آسمانی / بنوح افتاد این ره پاسبانی

بطوفان فنا چون نوح شد نسخ / شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند از آفاق / موفق شد بدان اتفاق اسحاق

ازین اسلوب چون شد راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کاروان زد / ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتاده شور در افزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از حد و بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر پرورده یوسف زاده داشت / ولی یوسف درون جان جا داشت

چو یوسف زین میان آمد بزاد او / ز رخ شد ماه گردون را برادر

[illegible]

ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله / بریده ایام ز پستانش نواله

فرامی دوری از بحر رطیبی / نماند و ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف گردش کنار خواهر خویش

نهاد آن مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آئین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند / که گر گسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جدا زو کس دلی تمکین نمی یافت / بجز دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز / بپیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای کم مهر ورزی / بتن تو چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری ز یوسف / ملالم ده ز مهجوری ز یوسف

بجلوه گاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز رو مانش بصورت سر بپیچید

[illegible]

گر ابسته بیعقوبش دلشاد / وزان پس در میان اولاد او بود

گر گشت آنکه بند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان تو هم

بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس بوی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر از میانش جست یکباد

دران ایام پیش اهل دین بود / بدو حکم شریعت این چنین بود

که دزدی هر که گشتی پایگیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش

وگر باده بتند ویرا این بهانه / چو گرد آفاق و جد و شرح خانه

برویش چشم روشن شاد و خوشبو / پس از یک چند اجل چشمی ورود

بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش همی دیده بر هم

بپیش رو چو یوسف قبله یافت / دل فرزندان دیگر روی برتافت

چو یوسف بود هر کاری که بودش / چو یوسف بود بازاری که بودش

چو یوسف بود در روش دل افروز / چو یوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا گران سایه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

حکیم کان چنین در پیش دو بیتی / که بی‌پروا از چه خورده سری

همی بود از ... آشنایی / وزین کون و مکان بیگانه شناسی

زلیخای که

زلیخای کز رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش تا دیده بود تاب / گرفتار خیالی شد بخواب

چو بر دوران غم عشقش جگر دوز / ز تن درویگان نباشد فاش روز

در صفت ... زلیخا که ... از مطلع جمالش ... گشته ... [illegible]

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بود از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی طیموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از خور کم جنیبه / ظفر با تیغش از نصرت سبوچه

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف کمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا در او آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه درگنجد بگویم

ز دو ابرو کجیده الف سیمای / نگنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز مشک افشا و سرافرازش رسن ساز

فلک در پس جالشگر دو تمیش / نهاده وز خجلش لوح سیمینش

ز طرف لوح پیشانیش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو شین / نوشته کلک صنع استادوشین

ز صد نون او حلقه میم / الف داری کشیده پیش او سیم

فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را

شده پیدا ز سینش عیان ز لعل خندان / گشاده میم را از عقد دندان

ز پستان ادیم روشنش نه / دره و کلها شکفته گو نه نگر نه

بره هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی

ز نحه ارش کرده سیم زنگار / دره و جاهی پر از آب حیات

بزیر غبغب او دو نابره راه / بوده گر دو آمده در شی از آن جاه

قرار دل بوده نایاب انجا / گه هم جاست و هم گرداب انجا

بیاضش کرده نشه صافی از عاج / بگردن آورده زدش بموان باج

جهه دوشش زده طعنه عنبر را / گل اندر چپ کرده بر سمن

ز تاراج

ز تاراج سران تاج و دیهیم / دو ساعد پیش پنجه کرده تسلیم

... نشانت دو مجنون بیشش / نهاده ورمهی بر دل بریشش

... آورده ز انگشتان قلمها / زده از خنجر بر دلها رقمها

... ناخن بسته خیالی / فزوده بر سپر بدری هلالی

... گشته بر دو پنجه / زده در پنجه را اگر دو در رنجه

... هر موی ای گره موی میان / ز باریکی بر و از موی جانی

... سینه که از موی تن / گران مو بوده پیشش چیم پشت تن

... نون نخست از هم وا قلم کشته / نبرمی دایه ناف او بریده

... پیش گوهی ما سیم ساده / چه گوهی کرکر ز بیا وفتاده

... ان ز می کرکر افرورده گنج / بر وان ز فتی خمر آیین برا سرگشت

ز دست افشار زین بر خوش شهرش / چپا وین سیم دشت افشار شهر

... ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ کس گنده یا نو

... در حریم آن حرمگاه / حصار عفتش ایست برا راه

... ان را نامم ز ساق و کر جو / بنای حسن از سیمین ستون

... سیم سرو دو کلاسته نور / ولی از چشم بر اکور مستور

[illegible]

...ببین جهانبان از خور و سامان	بحسن خانه در رضا غلامان
...فارغ ز لعب چرخ دوار	نبودی غیر لعب بازیش کار
...سان فرخ و دلشاد بودی	وز اندیشه غم خاطرش آزاد بودی
...ز ایام هر گردون چه آید	وزین شبهای آبستن چه زاید

...یام دیدن زلیخا نوبت اول آفتاب
جمال یوسف را و گرفتار شدن بآن آفتاب ... در ... یام

شبی خوش بود چون صبح زندگانی	نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده	حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر فغانها	نخفته باز جز چشم ستاره
که روز و شب خروش عشق شیدا	زبان بسته چو جنبان جرس را
سگان را طوق بسته حلقه دم	دران حلقه زده ره پاسبانی گم
نشسته مرغ شب چون گوشه گیره	ز بانگ صبح نای خود بریده
ز رنگ کرده از شاخ شهریاری	چو خار سر شده شکل گلگزاری
به بیداری نمانده دیگرش خواب	خواص گوشه گیری کرده در جواب
ستاده وازده های گریبانی گوش	هجوم خواب آتش بسته بر دم

اگر بر چشم عاشق کردی جای	شدی پرآبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم	که خواهد بود قاصر هرچه گویم
بزیور رخ و که وصف آن کی گرد	که زیور را جمالش زیور آورد
پر از گوهر تبارک افسری داشت	که در هر یک خراج کشوری داشت
ز در و لعل گوشش بود آویز	همی برد از دل و جان [illegible]
اگر یک پیچش گوهر ز گردن	شدی گنج جواهر جیب دامن
مرصع موی بندش گر نهادی	هزاران عقده گو بس بر گشادی
ور از طفلش گرفتی یاره بر دست	که یار دستی به دستانش برو بست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد	که چون شد طفل اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی	بزیبایی چه رومی چه چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی	ز زرینش حلی مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو	نبوده هرشبش جز خلعت نو
پیک جنبش دو پاره نشوده	چو ... سرو از زبری شوده
ز پابوس سران گر کشیدی	بدین دولت کسی گردن کشیدی
نداده دست جز پیراهنش را	که در آغوش خود دیدی تنش را

درآمد ناگهش از در جوانی
چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سربسر حسن و جمالش
گرو برده ز یک یک غنچه دهانش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد
بآزادی غلامش سرو آزاد

ز سر آویخته زلفی چو زنجیر
خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان شعلهٔ نور از جبینش
مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان
معنبر سایه‌بان بر خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس
ز ابرو کرده آن مه غارت قوس

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک‌انداز

دو لعلش از تبسم شکرریز
دهانش در تکلم شکرآمیز

بریق درّش از لعل درفشان
چو از گلگون شفق تیر درخشان

بخنده وا زنه یا نو بر کجب
نمک از پسته‌اش پر شور برکجب

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
ز سیب آویخته آبی معلق

بگلزار رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو توانگر
ز بی‌سیمی میان چون موی لاغر

[illegible marginal text]

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند
بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش بالا نشسته حشت
ز خوناب آمده چشمش وقف حسرت

دل سنگ از لبش شکرستان ریخت
ز دندانش شده عقد گهر سخت

زمین سا قدش پشت از حد است
میانش را کمر در بند کی بست

بر و دوش ز دیده مشکین خال دلکش
نشسته زو دلی چون سپند بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جانها
بدستان چینی آسان کی توان خفت

نباشد جز جزای صورت بود
که صورت گاه باشد معنی‌افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده
ازان صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در راه دل از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده
بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر ز معنی رو نیابم
کجا یک دل بسوی صورت گرایم

بیت آن داند که در کوزه می است
ازان در گردن آن کوزه دست است

چو ساز ذوق در یابی خیالش
نیاید یاد از دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر نرگس خوابناکش بکشادن زنی بیان

[illegible marginal text]

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبینش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران به پیشش ایستادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید کرده / ز مطلع سر زده چون سوی گردون

ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بران شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از کنیزان گرفت پیشش / بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت راز سینه ریشش / چو کان لعل لعل اندر دل خویش

فرو میخورد چون غنچه بر لب زبان / نمیداد از درون یک حرف بیرون

لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکر خند / دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه / دل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدست خویش کی بود / که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی کز عشق در کام نهنگست / ز جنبش هر دمی کامش به چنگست

[illegible]

چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ / چو بلبل پرده‌سازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمه جان کاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچ کس چون من گرفتار / که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده / دلی زآتش درون در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبی بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

مرادی سازد دل تا ندانی / کجا در آفرینش جست ثانی

نیارست از دلش سخن چه بگشاد / با صلاحش زبان پند بگشاد

گلی بودم ز گلزار معانی / بتر و تازه چون آب زندگانی

[illegible]

یکی افتاده این معنی به پیشش | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحرسازی | ز سحرش بست بر دل مهرطرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است | که دل اش پیکی ز بزم یار عشق است
ولی کس را به پیداری ندیده | ز خوابش کو بجای آفت رسیده
همی بست از زبان هر کس خیالی | همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد | سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آنجا فسون کرد ای یکه داد | که از افسون گری سرمایه داد
چه آه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت دهد معشوق و عاشق | موافق سازد یار ناموافق
شه آمد زمین بوسید پیشش | پناه آورد در خدمت گه خویشش
بگفت ای غنچه لب بستان شاهی | بخاری کاز تو گلزار و بیان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا | ز فرخ بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه روی | که گرد و طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن در چو نام | که پرورده‌ست زمانه در کنارم
درخت نازم آغاز من بود ویرم | به تیغ منزلت نافت بریده ام

لبش تر بود از خون دل آن | گل رخ خشک را مالید بر لب
به بالین رونق از گلبرگ تر داد | به بستر جان ز سرو سبزه داد
شب و روز این چنین کردی گذشتی | سر و سهی ز بی آیین گشتی

از نشانه تغییر حال زلیخا کردن تحیر به پرسیدن گریان شدن
دوا به جز نکشت استشفار کردن ازان به شب تا کشادن

کمان عشق مرجا افکند تیر | سپر داری نباشد کار ز تدبیر
چو سازد دور درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد از آن صد نشانه
خوش است از نجوا این نکته گفتن | که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی | کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بدل تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد از مژگان جایی | همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت | چو جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان کشودی | نشانی را از او بر رو فشاندی
گهی از آتش دل آه میکرد | بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی | کسان بوی کباب دل شنیدی

یکی هشتاد

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / بخدمت دست گستردم ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم / بخدمت کاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدق و پرستاری که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگوی آخر درین کارت که افتاد / که بر وا ایشان خود بارت گران افتاد
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است ارغوان / دم گرمت چرا سرد است ارغوان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال جانت کاهش کاستن چیست
یقین دانم که زیبا ماهی ترا نا / بگو روشن چرا گشتی تو آیا
اگر از آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ز آتش سرشته
بتسبیح و دعا خوانم بجانش / که آدم بر زمین ز آسمانش
وگر باشد پری در کوه و دشتش / عزایم خوانم از کارت و دشتش
بتسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد / فسون پردازی و افسانه خوانی
بزودی سازم از وی خاطرت شاد / ندید از ذات کس هیچ چاره
گر باشد خود که پیوندت نخواهد / گرفت از ذکر نیک و رازداری
به بنده بل خداوندت بخواهد / که گنج مقصدم بس ناپدیدست
زلیخا چون بدید آن مهربانی / در آن گنج ناپدید آن کلید است

چگویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرینیست عشق تلخ کامی / که چیند از کام خویش شیرینی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / گهی بازی زبان شیرین کلامش
زبان بگشاد و گفت ای پیش دایه / ز همرازی بلندش شد خف پایه
بجو آب خویشتن چه پایش داد / به بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرفی از طرار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش بر خیالست / که نادانسته را جستن محالست
مرادی را ز اول تا ندانی / بکار او رخ جستن کی توانی
بیارت از دلش چون پند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بر آرد صورت زیبا نهانست / که تا بر وی در وسواس کشادست
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکلی دلارا
نهی کز شور و شر باشد سرشته / معاذالله کزو زاید فرشته
دگر گفتا گر این خوابت بدا نیست / چرا باید بهر بازت جان کاست

بگفت این خواب گر نابود بودی / چرا گشتی این خیال از طبع خویش
بدینسان داستانها گر نبودی / گشادی کار اگر بودی بدستم
شمار غم اول این نکته راست / که این بار گران از وی ببستم
گره کج باید گراید راست آباد / مرا تدبیر کار از دست رفتست
وگر گفتا که مستی افکند پیش / عنان اختیار از دست رفتست

ز داغش نقش بسته در دل تنگ
که بس محکم‌تر است از نقش در سنگ

به بادی ز ریگ آری برآید
ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش از عشق محکم
فرو بست از نصیحت کردنش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت
پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز در تدبیر
حوالت کرد کارش را به تقدیر

به خواب آمدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
ز کار عاقلش غافل کند عشق

در او رخشنده برقی بر فروزد
که صبر و هوش او خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت
شود گاهی بره کوی ملامت

خیال جانش ملامت کیش گردد
که عشقش از ملامت پیش گردد

زلیخا همچنین میکاشت سالی
پس از سالی که شد بدرش هلالی

نهاد آسایشی پشت خمیده
نشسته در شش از خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی آفتابم را به زردی

فکندی چون کمانم زاستقامت
نشانم کردی از تیر ملامت

[illegible]

بود نم

بود کز بختم شود از خواب بیدار
نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا نیمه شب
رسیده جانش از اندوه بر لب

به ناگه زین خیالش خواب بربود
نبود آن خواب بل بیهوشیی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر
درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که اول رو براه
درآمد با رخی روشن‌تر از ماه

نظر چون برفکند از پاش تا فرق
ز جا برجست و سر در پاش افکند

زمین بوسید کای سرو گل اندام
که هم صبرم ز دل برده هم آرام

به آن صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت

که تا بر خیل خوبان سروری داد
بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دل فروزت شمع افروخت
که چون پروانه مرغ جان من سوخت

به مشکین گیسوانت کو کمندی
که بر من زد ز هر مویت بندی

تنم را ساخت چون موی میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من ار بخشایشی ای
به پاسخ لعل شکر بار بگشای

بگو با این جمال و دلستانی
که تو از کدامین خاندانی

[illegible]

ترا از من اگر بر سینه داغست / ز پنداری گران داغم فراغست
مرا هم دل بدامت تا به بندست / ز داغ عشق تو تن شادمان است
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه وارا / فتاد آتش بجان بیقرارا
سحرگه چون خیالش از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل افزوده او را شوق و آتش / جگر دودش ز انده مشوش
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز صد بگذشت غوغایی که بودش
ز دام عقل بیرون شد از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بسویش پیش جستند / بگرد او چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی سیخ تقصیر / برون جستی ز حلقه راه تدبیر
وگر بگرفتی آن حلقه دامان / سوی بیرون شدی سرو خرامان
وگر بندش بکردی غنچه کردار / چو گل از پرده گردیدی پدیدار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه

[illegible]

مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم پسندست
بیک دستی چرخ محنت فرسای / درین بندم چرا سازد گرانپای
مرا خود قوت پایی نماندست / بهیچ آمد شدن رایی نماندست
درین بند گران پابستهام چست / درین تیغ جفا دلخستهام چست
قد و رفتار پای سرو در گل / ز جنبش سرو گشتش کار مشکل
چه حکمت باغبان بنهاد پابست / که زنجیرش نهادند پای برجاست
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک حلقه هوش از من رباید
حنا شد در نظر خندان در نگش / که چون سیمبر روی لاله رنگش
نه من چون برق خندان گشته زود / برآرد از دل بر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / درین زنجیر پایش بین ببندم
ببینم روی او چند اگر دم / بدور رویش شود روز سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد / که بر پشتش اگر بنشیند گرد
بروی جان نشیند گو و دردم / بساط شادمانی درنوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامانش خاری زند چنگ

[illegible]

همی شد هر دم از حالی بحالی | بر غیشان بود حالش بیانی

بخواب آمدن یوسف مر زلیخا را نوبت سیوم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی خم | برانگیزی جنون آشفته در هم
وگر زان زلف بندی بر گشایی | چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی با صبر و با هوش | بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد دردآشامی کرد | ز شوق عشق بی آرامی کرد
کشیده از بنفشه موی عنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بنجه پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از عکس دل خود غصه پرداز | بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
نه دلداری و غمخواری نمودی | دلم بردی و دلداری نکردی

بیا با من بگو تا قصه چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
دلم را در زدی چون دیو نیرنگ | چه بر آید از فرزانه دلتنگ
بستاران مرا به روز کردی | به شبهایم غم فرسوده کردی
زدی آتش بجان چون من خسی را | نسوزد کس بدین سان بیکسی را
از آن مقصود جان و دل خیالش | بدین سان بود تا بر بود خوابش
چو شد مست گشته مرا خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
زدش بر دست و در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت تپیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کین جهان پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت
که از درد دلم کوتاهی ده | ز نام و شهر خویشم آگهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست | عزیز مصرم اعظم مقامست
بعهد از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این سخن یافت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش از لب دلدار چون نوش | بتن زور و بجان صبر و بدل هوش

[illegible]

چو پروانه به بند زر نشیمن / گره بود از جنون من چه بیم
چو مدخل سیم را در بند کرده / ببست خود به بند از سیم آزاد
پدر را چون رسید این مژده در گوش / به پیش تیغ آن رفت از سر هوش
بر سم عاشقی دل تنگ خود کرد / وزان پس ره سوی قصر و قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر / رهانید از بند زر آن سیم بر
پرستاران به پایش سر نهادند / نشیب پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز تخت و ناز / بزد بر تاج گردیدش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
به هر اوان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لب او شکر شکستی
سر رشته حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی قصه انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصر یا کردی به انجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو اینجا نامش گرفتی به زبان جای / روانش آمدی بستان سرایی
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این بود کارش / سخن از یار یاد الی دوزبارش

[illegible marginal verses]

ازان ملک ار سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری / امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از خوبی امارت / ز تخت دلبری اش شد بشارت
رسولان از شه هر مرز و بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند / به درگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشور ستانیست / ز شاهی خواستگاری زان ملک شان
به هر جا رو نهد آن خوب فرخ / بود تخت آن او و تاج هم
به هر کشور که گردد جلوه گاهش / بود در سیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد جهت در شام آرام / دعای او کند صبح تا شام
وگر گیرد جهت سوی روم آهنگ / غلام روی شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد بپایی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که از عشق عزیز مصر نامش بی گشت
سوی مصر یا نیم نکشد دل / نصیبم ز آن قاصدی بود به حاصل

[illegible marginal verses]

به دل داغ تمنای تو دارند | به سینه تخم وفای تو کارند
بسوی ما بیامد هر رسولی | به دست اینک از هر کس رسولی
بگویم داستان هر رسولت | ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل | ترا سازم بزودی شاد از آن خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود | بسوی آن سخن ها گوش می بود
خوشا گوش سخن گردان رهایی | بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه ها پی در پی آورد | ولی از مصر این دم هم نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت | زوال خود به هر باری دیده می گفت
مرا ای کاشکی مادر نزادی | وگر می زاد کس شیرم ندادی
ندانم بر چه طالع زاد مادر | بدین طالع کجا افتادم مادر
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب تشنه آبی
چو رو سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه گردی | چو خونم [illegible]

اگر من شاه اگر مسکین ترا چه | وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن از این بر یک جو
هزاران تا از گل بر باد دادی | نه داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کردی ز تو خاطر پریشان | گر من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد و آه و [illegible] | درون غنچه وار از خون [illegible]
سرشک از دیده خونابه بر ریخت | بدست غصه بر سر خاک می ریخت
پدر چون دید شوق بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش
[illegible] | اجازت داد و لب پر عذر خواهی
[illegible] | زبانم با عزیز [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] قاصد بسوی عزیز مصر [illegible]
[illegible]

ز تدبیر دیگرانش کی دوا کرد | پدر زان چاره کارش فزون کرد
پدر از تحفه ها صد گونه پیشش | بر قش رای زد و سوی خویشش
چنانش داد کاین روز نامه | ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون | عزیزی کار عزیزی باد افزون
مرا در رنج صحبت اتفاقست | کرم [illegible] جگر افکنده [illegible]
ز اوج او به تو [illegible] | ندیده دیده خورشید پایه او
ز گوهر در صدف خاص یگانه | ز اختر در شرف [illegible]
کنم پوشیده بر خود را نظاره | که ترسد چون پدیدش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده روشن | بجز شانه کسی [illegible]
نباشد غیر ز انفاسش آبستن | گر کاهی فکنده در پای او
بعین خانه چون گرد و خوان | نیارد پای پوشش غیر دامان
ندیده عیب او مشاطه [illegible] | نبوده بر تنش [illegible] انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده | که [illegible] دیده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار | که نرگس خیره [illegible]
نبوده در فروغ مهر یا ماه | که تا با او کرد سایه همراه

[illegible]

نگردد خاطر او رام [illegible] | شمار دو آب و خاک شام [illegible]
براه مصر چشم او سپیدست | برای مهر اشکش [illegible]
غلام سوی مصرش [illegible] جهت | هوا انگیز طبعش آن طرف گشت
که خاک او ز انجا سرشته | [illegible] ز انجا سرشته
اگر افتد قبول رای عالی | [illegible] دل کش [illegible]
اگر نبود به صدر خانه [illegible] | بود خدمتگری را خانه [illegible]
عزیز مصر چون این قصه بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد [illegible] | که در دل تخم این اندیشه [illegible]
ولی چون [illegible] | سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
کس آن خاکم که ابر نوبهاری | کند از لطف بر من قطره باری
گر به روید از تن [illegible] | چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که [illegible] | کند واجب [illegible]
[illegible] ز فرق پای از دیده [illegible] | شوم [illegible]
ولی با شاه مصر آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز تیغ سطوتش [illegible]

[illegible]

قبا بسته کاکل شکسته | بزرین خارهای زین نشسته
کمربران سر در طلا و جوهر | چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره‌ها بر گل کشیده | ... قبا بر ... نهاده
ز هر گونه ... پیوسته ... | نشسته جلوه‌گر در هودج ...
ز ارباب ... سر ... | ز ارکان ریاست سر کشیده
... تا بحد افزایش آورده | بدین خلوت سرای نازنین ...
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده ... خاک ...
کرای ... از تو ... | ز تو گشته کرم ...
شمار از خیل و خشم و خدمت | ...
غلامان و کنیزان ... کرده | گنجینه در شماره ...
به پرسش خلعت و خنده بجان | بود و افزونتر از برگ درختان
ز ... بدل گوهرهای ... | بود افزونتر از ریگ بیابان
... قبول خاطرست | خوش آنکس کو قبول خاطرست
چو آن میوه ... افتاد | ...

خوش آنکس کز خیال خواب ... | ... بار ...
زلیخا را پدر چون شاه ... | ترتیب جهاز او ...
... ساخت ... | هزاران لعبت رومی و ...
... دهان و ... | عذار و ... گلستان ...
نهاده عقده گوهر بر ... | کشیده ...
چو برگ گل ... صبح ... | ز ... و ...
... | ز گوش آویزه کرده لؤلؤی تر
هزاران ... غلام ... | بعشوه ...
کلاه لعل ... | گره از کاکل ...
ز اطراف کله ... کاکل | جهان ... شاخ سنبل
به بر کرده قباهای ... | چو غنچه نازک و ...
کمرهای مرصع بسته ... | ... صد ...
هزار اسب ... شکل ... | ...
ز کوهی ... چوگان تیز ... | ز آب ...
اگر سایه افکندی تازیانه | برون جستی ز میدان ...

چو زاد و طاعت کوشش کم خوار / چو اصحاب تجمل بار بردار

بریده صد بیابان بر توکل / جریده خار را چون بستر گل

ز شوق روی او بی‌خواب و خوردن / ز آهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد تنگ پر از مشک تتاری / ز بان عنبر و عود قماری

بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری جلوه آسا

مقطع خانه از صندل و عود / مسلسل لوحهای وی ز زر اندود

مرصع سقف او چون چرخ جمشید / زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزه در

فرو هشته به وی زربفت دیبا / برنگ دل پذیره نقش پیدا

زلیخا را دران محمل نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند

به پشت بادپایان عماری / روان شد چون گل از باد بهاری

[illegible]

کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری

به یکسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق یکبار / بهر جا صد متاع و صد خریدار

چنین دستور منزل می‌بریدند / بسوی مصر محمل می‌کشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر کی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بی‌نهایت است / ازان تا صبح چندین ساله راه است

به روز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند ازانجا قاصدی چند / که رانند پیش از ایشان نکوکیش

بسوی مصر چون پیک سبکراه / عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سر رنگ دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

[illegible]

عزیز مصر چون زان مژده بشنید / جهان از بهر او خوشتر بدید

منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر

[illegible]

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ
ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ

به نیسان روی صحرا را بیاراست
تلطفها نمود و عذرها خواست

بخود والتزم ره را فرو کرد
وز آن پس ره بمنزلگاه خود کرد

[illegible]

کمین چرخ مشعبد حقه بازیست
پی آزار مردم حیله سازیست

بامید می نهد بر هر دلی بند
برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه گاهیش از دور
کند خاطر بنا کامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه
در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان برتافت از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم
کزین بس صبر را دشوار بینم

نباشد تشنه را دل بر کرانش
که سیرابی شود در گاه گاهیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه تر سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

نگاهی زد بصد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم چاکی چنگ

[illegible]

شکرلب مطربان کرده پرواز
برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خسروی آغاز کرده

بنالش داده گوش عود را تاب
طرب را ساخته او تار اسباب

نوای نی رسیده وصل را داد
بجان از دوری نی دیده وصل یاد

رباب از تار هم جانبازان داده
بر آورده کمانچه نغمه زاده

دف افکنده خوش این آوازه در دهر
که ز دوران دوست دیگر بار هجران

بهر تمکین رخ اندر ره نهاده
بره دلداده نشاط عیش داده

چو هر گرچه ده سر منزل رسیده
بر خورشید مهرویان رسیده

زمینی یافته اسپند که در وی
ز ده در وی هزاران قصر پر نور

تو گویی ابر چرخ لکه کرده
بسان ژاله بارید و پیستان

کشیده ره میان بارگاهی
ز خوبان صف زده گرد شاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید
چو صبح از مهر تو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش چرخ رفتار
بسوی بارگه شد خوش خرامان

میان خوش حرم پیش دویده
با قبال زمین بوسی رسیده

بکایک راه سلام و مرحبا گفت
چو گل در روی شان از خنده بشکفت

[illegible]

زنهار

ورا یغا بخت پستم شخی آورد — طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد — فشاندم تخم شکر زهر از بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چون بلبل بگلشن — پس آن خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای آب هر سو می‌شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده — لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم — فتان و خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی — ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه — ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم — ز پای بی رفتنی راهی درنگم

ز ناگه چشم خون گشته بر من — خیال چند اژدر گشته دشمن

گشایم کام سوی جاودیری — بود از بخت من در بد شیری

منم آن بحری کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم — بره گه تا حضیضش گه باوجم

ز ناگه دورقی آید پدیدار — شوم خرم که تا آسان شود کار

[illegible]

بهر سوای که در پی دامنم را — بدست کس نیاید دامنم را

بمقصود دل خود بسته‌ام عهد — که دارم پس کنج خود بجهد

مسوز از غم من ای تب و تاب را — نه بر گنج من دست اژدها را

از آن پنهان تا به بی کناری داشت — ز نوک سر خود خونباری داشت

همی نایید از جان و دل چاک — همی نایید روی از درد بر خاک

در آمد شیخ بجانشین پرواز — سروش غیب داد آوازی که اگر از

که ای بیچاره روی از خاک بردار — که زین مشکل ترا آسان شود کار

گر چه مقصود دیر است — ولی مقصود بی او حاصل نیست

از او خواهی جمال دوست دیدن — دزد و خواهی بمقصود رسیدن

مباد از صحبت وی هیچ همت — گر ماند سلامت مثل شمشیر

کلیدش را بود عنایت مرهم — بود کاری کلید هوم مسلم

به حاجت گر زدت از او شکایت — ز زخم آهن نیاید کله انکی پس

چو از خار تیز دارد سوزن — چو سان کرد و بنان بخیه افکن

چو یا شد آستین از دست خالی — نباید ز آستین خود پس کالا

از آنجا چون ز غیب این نکته بشنود — بشکرانه سر خود بر زمین سود

[illegible]

سحرگاهان که زد در چرخ کوکب | ز زرین کوس کوس رحلت
کواکب زیر محمل پشت بشکسته | بهر اشتر شب محمل ببسته
شد از غوغای آن زرکوفتان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد برون شهر یاری | نشاند از خیمه ماه در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست | بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر و برق تیغ کجان | سیاه شد سایه در زرین و رخشان
مرصع زین بپای هر درختی | شده چتر بلند برای نیک بختی
درخت و سایه و چتر بلندو | نشان نیک بخت ارجمندو
طرب سازان نواها کرده ساز | شتربانان حدی آغاز کرده
شد از بانگ حدی ... | فلک را از طبق پر پشت صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود | در و دشت از هلال و بدر پر بود
که میکند بهر سوی آتش تک و پوی | هلال از نعل و ز سم ناخن بدر روی
زمین را کرده ریش از سم خویش | کف پای شتر مرهم نهادش ریش
پیاست آسمان زین نشستن | صهیل بادپایان زین غنودن
پی آسوده کان موج نمانده | نفیر ساربانان پرده پرده

نخست از من بجز بی دل نبودی | به بیداری ندارم غم زودی
گر از دیوانگی بندم نهادی | گر از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از نوک کلک خود دو نیم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ نا شکیبی | فزودن کردی بر آن درد دوری
چو باشد چاره گر را چاره سازی | معاذ الله چه باشد چاره گر را
منه در ره دگر دام فریبم | میفکن سنگ بر جام شکیبم
وصی وعده دگر نیست بکام باید | وزان آرام جان آرام باید
درین وعده چنان شیدا بمانم | ولی گر بخت این باشد چه دانم
ز نیکی یا فلک این گفت و گو داشت | که آن برداشت تا آمد فرو داشت
برآمد بانگ کز ره ران تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را از حق گزاری | بکف بهر نثار آن کار
طبقهای زر از زر و درم | طبقهای دگر از گوهر و در
همه ریزان بره صاحب نثاران | چو بر طرف چمن غنچه باران

چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نبخشد سود وی را شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / هم اسباب حشمت بود حاصل
غلامی چو سر و پیش و پس ز خویش / نبوده از مال و زر گنج جز خویش
پرستاران گل بوی گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دلارای / پی خدمت کمر بسته ستاده بجای
غلامان قصب پوش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامان خجسته سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصر کاخ نشینان / به غلامی و خوبی ماه جبینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنودش / ولی جای دگر دل در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار بودی / دل و جان و دلش با یار بودی
از آن یار نگاران در شادی و غم / نبودش با کسی سودای محکم

شد از بذل درم ویران بیابان / سنگش شیر چون ماهی درم دار
درین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بکمه دید با بهشتی / ز نقش ما ز خشت مرخشتی
در آن دولت سرا تختی نهاده / برپایی ز زر تخت زیاده
همه پر باد و بکار بهشت افگنده / پی گوهر فشانی از بخیه واز
بپای تخت زر صندلی نشاند / گهر وارش تخت زرفشاند
ولی جانش ز داغ دل بدرد / از آن زر بود و دراتش نشست
مرصع تاج بر فرقش نهادند / جهانی تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گرانش / بنیه گوهر از بارد دل تنگ
گهی نارش بجای کمی بود / ولی بود آن بر و باران اندوه
گهی در بای بر دامن رود ز رنگ / بخیش در بیا بر خزد درنگ
گهی کشتی ول ز بجوان لخت / ز نیک خفت کر ابی تجب
دران سیران نگر باشد بتاج / گر صد ره پیر و دامان تاج
چو چشم از اشک نومیدی پر آب / کجا باشد در و بنخواب

[illegible]

[illegible]

ز نالهٔ چنگ محنت ساز گردی — سرود بیخودی آغاز کردی
به دو گیتی گرامی مقصود جانم — بهر از خویشتن وادی نشانم
عزیز مصر گیتی خویش را نام — عزیزی را ولیت باد انجام
بزن رقم تاج عزت از تربیت — بود تا آثار دولت از کنیزت
بصر امروز مهجور و غمین پر غم — ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا کی سوزم درین داغ — چراغ محنت افروزم درین باغ
چه باور رونق باغ دلم باشی — به وصلت مرهم داغ دلم باشی
چو نومیدی کشید از عشق پایم — سروشی غیب کرد امیدوارم
درین امیدم اکنون زنده مانده — ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جانب دلم تافت — یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم — بسوی نقش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی — بهیچ دیده‌ها چون برآیی
چو دیدار تو من فرصت کردم — بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشتهٔ پندار خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر کجا با من زمینی — چو جان آیی کجا با من نشینی

[illegible]

تماشاگاه سرو و سوسن آرای — ز سنبل چیده تر بر روی گل جای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود رقصان درخت پای در گل
بعشوه قانون بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش‌ها نداری — کنی غم دیده‌ها را غمگساری
بسی از من در جهان غمدیده رفت — ز داغ هجر ماتم دیده رفت
دلم بیمار شد دلداری کن — غم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ جز رنگی نباشد — گشا آنجا کلاه و پیکر و باشد
ز دوری خود و بر دوستان درآیی — چه دوری چند از روزن درآیی
بجنبان بر جوشان راه ره وی — بکن از جانب من جستجویی
ور آوردار ملک شهریاران — برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من — بهر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین تک و پوی — بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن ناز کرم گام — بصورت غازه چین کار آرم
تماشا کن ز روی او تماشا — جهان آور بسوی او غوغای

[illegible]

زدی صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آید شتابان
ولی پر درد و چشم خون فشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد رسم و راه دیرینه
بعد روز و شبی این بود حالش / چنین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زار و ناله / بدشت افراشتی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلا لاله گرفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون نرگس بیمار تعجیل / شدی با دیده گریان تماشا
نهادی گاه در میان باد و نم خویش / نهادی بر بنفشه دل تار خویش
بهر سو بود از بستان و گلزاری / بره میداشت چشم انتظاری
که مپاد شه از کدامین رو برآید / که خور طالع شود چون مه برآید
بپا جای که رخت باز آرم / ز کنعان ماه کنعان را بیارم
زلیخا با دل امیدوارست / نظر بر شاه راه انتظارست

درختی بود آن لطف سال بیشش / که بر روی گلستانش بد دم خوشی
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو نیکان مواضع سبزپوشی / زجنبش تیز اصحاب پر فروشی
نشسته در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
ولی تسبیح هر برگش زبانی / بیا میزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ از بنیاد پرورده / ملایک گشته کنجکاوان شاخسارش
چو فرزندش داودی خداوند / از آن خرم درخت سدره مانند
نماند تازه شاخی بر دمیده / که با قدش برابر سر کشیده
چو در راه بلاغت پا نهادی / به پیشش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از نامید بخشش / عصا لایق نیامد زان درخشش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / کرا چه زو همی بیت با که گفت
دعا کن تا کنیل کار رشتم / برویاند عصایی از بهشتم
کز آن عهد جوانی تا به پیری / کنم هر جا که باشم دستگیری
و دو در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هر برادر سرفرازی

[illegible]

چو شد یوسف از آن نیکو خوی‌تر / ز حسرت خاسته از دل پر آتش
بر ایشان آن عصا از تهی دستی / گران‌تر آمد از صد چوب دستی
بجوی بستند هر یک (زان غم) خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع‌ها زان زندگی داد / ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده می‌بردند و شنیدن اخوان از او و زیاده شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز سیر چشم جهان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نقش آینده دیده / ولی پوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخفته لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند / بدل یعقوب شادی دل افکند
چو یوسف نرگس بیدار بگشاد / دو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را

[illegible]

پدر گفت این حدیث نیک بیدار / بیادی بر دو از تحیر [illegible]
به یک تن گفت یوسف این فسانه / نهاد اخوان با اخوان درمیانه
شنیدستی که هر کز دو گذشت / ببانگ وقت در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان در جز دو لب نیست / گران سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد برون / درون صد دل از دل گردد خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفس جست / دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را / که گرفتست ساده نقش خود پسر را
همین داند که ما از طفلی چو آید / که طفلی را بطفلی ناشاید
هر یک چند به با فر و دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن چه مسکینی ز روزی / شود از صحبت او ما نشگی
کند قطع نکو چو نیک بی‌ها / بر و مهر پدر فرزندها
پدر کر دست ز ایشان نام عیش / ببیند این قدر خشت پسندش
هوس دارد که ما نیز بی‌گاه / بسجده پیش او افتیم بر خاک

[illegible]

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر حیلت توان او را بسازیم
بباید چاره سازی را کمر بست / ز رفته اختیار چاره از دست
چو خاری بردمد از شوربختی / بباید کندنش ناگشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / کزین مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار
ز شمعش چون بگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راستان / بقصد راستی با راستان
نه در کج رو دغای کج اندیش / که گردد از کج رو کج روی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شأن یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریختن خون [illegible] / گر از دستش بخون ریزیم باکی نیست
چو گردد کشته پنهان اندرین راز / نگشته سر برآید هرگز این آواز

نباشد آب او فرسنگ نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز نشتر خار
چو گیرد اندر آن آرام گیرد / بمرگ خویشتن آخر بمیرد
نگشته تیغ رنگین بخونش / رهیم از تیغ ننگ و فسونش
دگر گفتا که قتل دیگر است این / چه جای قتل از آن هم بدتر است این
بحکم زیر خنجر جان سپردن / بداست از گرسنه یا تشنه مردن
صد آبادان که اندر دور و نزدیک / طلب داریم جای تنگ و تاریک
ز اوج رفعت و جاه افکنیمش / بقصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز گامی
شود چون دور از اینجا پدیده / بوی از ما کند نامی شنیده
چو گفت او قصه چاه پرآب / شدند آنان همه بر چه سرآب
ز غور چاه و مکر خود نه آگاه / همی با ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بر آن کردند یکرو اتفاقی

زدیشان بر دل مردم غباری | نماز شام بر ایشان شبح بدری
نه سازی عالم سازگار زند | به هر باری که آید برد بار زند
چو شب خفتند با کین و ستیزه | سحر ز ایشان که شب خفته خیزد
حسد ورزان یوسف با دل ایشان | نگر دیده خرم طبع و خندان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش
به دیدار پدر آرام بستند | به زانو پیش او بر پیش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جایی سخن آغاز کردند
چنان کردند هر زی و کمی‌ها | رسانیدند تا اینجا سخن‌ها
که از خانه ملالت خاطر ما را | هوای رفتن صحرا است ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | ز کم سالی به صحرا کم رسیده
چه باشد گر بما همراه سازی | همراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز و شب | فارسیده غذا از رنج و تعب
گهی با ورد صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شیرینه و خندان شیر نوشیم

ز جد گرچه نزار اعجب سازی | نخنده طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان | گر پیمان رضا بخشید ز ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم | گران گردد درون اندوه مندم
از آن ترسم که از غافل نشینید | ز غفلت صورت حالش نبینید
درین وادی دشت پخته گرگ | کمین گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند | تنش را بلکه جانم را دراند
جوان افسونگران این شنیدند | فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زان سان بی‌نه‌ایم | که مردودت بگرگی پس بمانیم
به گرگی در شیر مردم خوار باشد | یکی گر اجور و به کار باشد
چو ز ایشان گره دیده این سخن گوش | ز غدر انگیختن کرد دید خاموش
بهم ابرون یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه بسیار بی ... جاه ضلالت کشیدن او را ... خیانت ... افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بجایی ما افکند امثال افروز
نوالی در ریاض جان چو ... | شده در پنجه گرگ ...

برهنه پا قدم بر خار می‌زد | بجای از خار و خس مسمار می‌زد
فکنده گردنش رو بر خار می‌کرد | کف سیمین ز خاره پاره می‌کرد
کف پا چاک گردیدش ز هر سنگ | ز خون در خاک و خارا گشته گلرنگ
چو ماند کابین از آن ره سخت بخت | طبانچه کردش رخسار و بر بخت
به تیغ قطع بادا آن دست کوتاه | که پس پنجه زند با چهره ماه
چو بر رخ پیش کردی زخم سیلی | قفایش چون رخ و هم چو نیلی
به بسته از قفا او پشت دستی | که چند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو | رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالید با گشت | جدا گشتش حیا و شرم از انگشت
بزاری سر گردان می‌کشیدی | به زاری کار پاشش می‌دریدی
گریه سر گرد در پا فشاندی | بخندد پیر او پا بنهادی
بنالد سر کرد آواز دادی | نواهای مخالف باز دادی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت | ز خون دیده بر گل لاله می‌کاشت
گهی در خون و گه در خاک می‌ریخت | ز اندوه دل صد چاک می‌ریخت
کجایی ای پدر آخر کجایی | ز حال من چنین غافل چرایی

[illegible]

جهان از باد جور افشان بر خاک | گزیده جبهه بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شب را نور بودی | ز ظلمت‌های دوران دور بودی
رسیدش از فلک آن سان بلایی | که چو بید لرزه بود از بلایی
در این سان بود حالش تیره و تنگ | ازو صلح و آرام گریزان جنگ
ازو رمی و زیشان سخت دوری | ازو گرمی و زیشان سرد گوری
ز ناگه بر لب چاهی رسیده | ز رفتن بر لب چاه آرمیده
چهی چون گور ظلمانی و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی | پی قوت عطش بردن زمانی
درونش چون درون مردم آزار | برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش | برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پیک دورت مرکزش دور | هوایش پر عفونت خیره تر شور
نفس زان کرد در وی کم نشستی | نفس با بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دیدن آن گلچهره را | پسندیده زمانی بهره جو را
دگر بار از جفاشان وا برداشت | به سوی آن ده و فریاده سر داشت
که گر آن خسته را مرهم گشتی | ز سوزش زخم تر از موم گشتی

[illegible]

نمودش تخته سنگی بی‌گیاهی / نشست آنجا چو یکتا پادشاهی

به تمکین داد جان در خویشش / ندیم خاص شد روح الامینش

[illegible]

قضا را بود فرخ کاروانی / گذشت آن آب جویان کاروانی

چو دلوی برکشند از قعر چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن کاو کند ره را دو تا گم / که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سر چه تشنه مردی / به بوی آب حیوان ره نوردی

به تاریکی چاه آن مهر پیدا / فرو آویخت دلو آب پیما

به یوسف گفت جبریل امین خیز / ز دلو همتی بر تشنگان ریز

کشیدند از چه بیرون سیمتن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بلند افتاده پیرهن از قامت / لباسی تا بپوشد آن قیامت

فرو آمد چو غلطید اندر آن جایش / در آب انداخت از غنچه قبایش

گه غسل از بن چه چو خورشید جهانتاب / فکندش چشمه چون نیلوفر از آب

برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت از آن بی‌درنگی

چو دولت یافت بهر او آن سنگ / کز آن کان گهری شد بس گرانسنگ

ز لعلش تا که زد رکن سنگی آتش / شد آن سنگ شب پرده همچو شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب در روی زمین از ماه روشن

نسیم گیسوان عطرساییش / عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او هر کژدمی / سوی سوراخ دیگر شد درآمد

ته چه اندرون شب افعی بود / که چون شد زان آتش ماهی بود

ز پستان و شهابی ابراهیم نفشاندن / از آن رو شد برو آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن گل پیرهن را

از آن این گشت با مهر و نگار / بهار حسن رساندند و بابی

بگفت امروز دلو ما گرانست
چنین چیزی بجز آب نادرست

چو آن ماه جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی
برآمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمهٔ شور
برآمد آبی از شوراکی دور

در آن صحرا گلی بشکفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب شهرش کشید او
بیاران خودش پوشیده ...

بلی چون نیکبختی گنج یابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن نزدیک بودند
ز حال او تفحص می‌نمودند

همی بردند دایم انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند
خبرجویان بگرد چاه گشتند

نشان کردند یوسف را ز آبی
برون آمد ز چاه الاوحد ای

بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار
میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آمد سست پیوند
... بخشی کیرد ...

[illegible]

بمالک بود و مشوران بجومرد
بنقشی چند ملوک کرده اش کرد

وز آن پس کاروان منزل نشستند
بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کار آنکه جنس جان فروشد
چنین جنسی چنان ارزان فروشد

خراج مصر و یک دیدار او بی
متاع جان و یک گفتار او بی

ولی این نرخ را یعقوب داند
زلیخا نیز خریداری تواند

دو صد گنج سعادت نافروشند
ستانند و کشیده در همی خند

[illegible]

چو مالک را برون زد رخت یکجی
فرو شد پایش از سودا و گنجی

همی آمد بره زآن دولت آرای
در آن ره بر زمین از خط پیمای

بسوی نیش جان همی پرید و میرفت
دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیکش در آوا
میان مصریان شد قصه مشهور

برآمد مالک اینک ز سفر باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز

برآمد نیکویی تابنده ماهی
فلک ابری که رخ خنده ماهی

ندیده با هزاران دیده افلاک
جواهر شی بصورت خاکی ...

[illegible]

۱۷۰

عزیز از مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد
جهانی دید از انوار خدا وش — که چون خواهد نگارد بخود وشش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت — چو پیش روی خویش سجده بگذاشت
که سر در پیش آنکس خم مبادت — که برگردون ز سر رفعت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار — کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری نداریم — ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری — بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده باشیم — که از رنج سفر خوابی و خوردیم
غبار راه از روی و جگر بشوییم — تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید — بحضرت کاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت — بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان ایران — جداد الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر — همه زرکش قبا پوشیده در بر
گرامی مرصع بر میانشان — بخنده ور شکرریزی لبانشان
چو گل از گلشن خوبی بچینند — ز گل رویان مصری برگزینند

[illegible]

بکام هر روز مه یوسف نخورد — چو زد از ساحل نیل فلک سر
چو یوسف گشت مالک را کالارای — تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره از شست و شویی — ز خاک نیل را ده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان — بسوی نیل شد حالی شتابان
ز دیبا پیرهن برد از بر دست — سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه مرد افشان از فرق بنهاد — ز زرین چنبر خور زلف شب زاد
شد آنگه جان پیراهن ز فرق — که چشم خوب شد دشمن اشرق
نمود آن دوش و بر لطف و ایمن — جهان گردون و گردون صبح روشن
از آن نیکو بدن شد غسل نیل — چو سیمین سرو گاهی در لب نیل
ز مرغ نیکوان بر زلف فشانده — [illegible]
بجای نیل من بودی چه بودی — ز پا تا سر پیش من آسوده بودی
بر آن شد هر که خود را افکند پیش — برو در نیل بیند چشمه خویش
ز چند غسل فرو چون سروش آن — غسل نیل شوید دست و پایش
برون آمد ز پا پناه از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب — چو نیلوفر فرو رفته اندر آب

[illegible]

چو گرد وادی از روی دگر کار بشست	چو سروی از کنار نیل برخاست
ز عنبر شسته‌وار مالک پیرهن خواست	بجلباب سمن گل را بیاراست
کشیدش آنگه از دیبای زرکش	بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج رویا قدر بشکست	کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخته زلفین دل آویز	هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبی و در هودج نشاندند	بقصد قصر شه مرکب براندند
فرود آمد ز قصر بیرون تختگاهی	که شاه آنجا کشیدی تختگاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند	پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند	جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود از ابر تیره پرروز	نهفته آفتاب عالم افروز
چو یوسف گشت با گلگونه الا ام	ز هودج نو بروی تخت گلکام
تو خورشیدی ز عالم پرده بگشای	ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت	چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است	که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهان تاب	چو بنشستند گردی زان نقاب

زلیخا بود ازین محنت تهی دل	که تا یوسف نیامد کرد منزل
ولی جانش از آن معنی خبر داشت	ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کاتش تا کجا داشت	بحیرت ساز آتش سینه میداشت
بصحرا شد برون زان بیچاره	ز دل بیرون و چه اندوه خانه
نشستی چند روز آنجا بره دو	بر آن تخت بسی دندان فشرده
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش	ولی در خاطرش اندوه او بیش
چو در صحرا بجز محنت نشاد	دگر باره بکاشانه‌اش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد	بمنزل گاه خود در حلقه گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود	گذر بر حاجت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن کز حد بغایت	که گویی رستخیز از مصر برخاست
بپی گشت آینه پی فرخنده دست	بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی کز رخشان آفتابی	بدار الملک ... کامیابی
زلیخا دامن هودج بر انداخت	چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

چو خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی

[illegible] یوسف شد بخوبی گرم بازار
[illegible] خریدار

بهر چیزی که هرکس دست [illegible]
وزان بازار هیچ او هوس داشت

شنیدم کز [illegible] برآشفت
تنیده ریسمانی چند بگرفت

[illegible] کاسد [illegible]
که در سلک خریدارانش [illegible]

[illegible] بیک [illegible]
که می‌خواهد غلامی [illegible]

رخ او مطلع صبح صباحت
لب او کوهر کان ملاحت

ز سیاهی صلاحش چهره پرنور
باخلاق کرامش معمور

[illegible] جز از تسبیح
نباشد در کلام او فرو ریح

[illegible] زان میانه اول کام
[illegible] خریدار

زان [illegible] بخشش
بیایی از درست [illegible]

[illegible] بیکدیگر خوش نشانند
[illegible]

بگفت ای مهربان مادر چگویم
که گردد آفت من هرچه گویم

وزان مجمع غلامی کاو دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله‌گاه جان من اوست
خدا اندیش جان و تن من اوست

بخوابم روی زیبا دیده بود اوست
شکیب از جان شیدایی ربود اوست

تنم در تب دلم در تاب ازوی
ز دیده در ته خون ناب ازوی

درین کشور ز سودایش فتادم
بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان هم آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم
که بود از راحت گیتی ملالم

هم از آرزوی روی وی بود
ز شوق قامت دلجوی وی بود

ز کو [illegible] امروز
ندانم چون شود کار من امروز

من [illegible] کرکرد
بنج شمع شبستان [illegible]

کدامین دیده گردد روشن از وی
کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جان‌بخش او کام
که گیرد در پناه سروش آرام

کند چیده گلی [illegible] که یابد
ز وصل نخل پیشش [illegible]

که بازد وصل خود در پای پیشش
که سازد کحل دیده خاک پیشش

عزیز مصر گر گنجی نداری
چه بود بر مالک این قیمت بهایی

بگشا آنچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و زر در خزینه

یکی نیمه بهایش بر نیاید
ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

بگشاد آن گهر را در بهایش
به رویی گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه
که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکزادان
بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جهاندار
حق خدمت گذاری را بجا آر

بگو بر دل جز این بندی غمام
کز پیش دیده و فرزند کامم

سرافرازی ازین کن احترامم
که آید زیر فرمان این غلامم

به برجم اختری تابنده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد حالی تا خریدش
به مهر دل به فرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد

[illegible]

درین محنت سرای غم چو من جفت
پس از پژمردگی خرم چو گل گفت

چه بودم ماهی در ماتم آب
طپان بر ریگ تفسان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت
بدریا برد از آن ریگم سلامت

که بودم کرمی در ظلمت شب
رسیده جان ز گمراهیم بر لب

درآمد از افق رخشنده ماهی
بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم خسته بر بستر مرگ
خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من
ز آب زندگی شد یاور من

بکه آمد که دولت یاریم کرد
زمانه ز رنگ جان آزادیم کرد

هزاران جان فدای مقدمش کاو
گر آورد این چنین شهدی به یالاو

چه غم گر خرج شد گوهر شکستم
چو آمد معدن گوهر به دستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد
طفیل دوست باشد هر چه باشد

بهای حبه دادم جان خریدم
بنامیزد عجب ارزان خریدم

کی از شهد خود انگس بهره چند
که عیسی بهره دو خورد چند

اگر فرهاد بدرود کردم
چو عیسی آن من شد سوی کردم

بشو شکرت این باری میریخت
سرشک از چشم گوهر بار میریخت

[illegible]

[illegible]

دو آید قصه چون شکر بگوشش | ز جان آرام بر باید ز هوشش
ندارد هیچکس زین دلنگاری | که گوید قصه‌ای زان پانگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانش | کند شکر پاره از عیانش
ملک معزی پادشاهی بود | که نسل عاد با زور سری بود
زده در برج عیشش خنده در بر | ز شکر خنده او معدن شکر
ز بس شیرین که شکرخنده او بود | ولی نیشکر اندر بند او بود
چو شکر رنجه‌ای ز لعل خندان | سر انگشت بگرفتی به دندان
شکر بود از دهانش ای دل تنگ | نبات از رشک لعلش سینه پر سنگ
چو در لطف از نباتش قرص شد | نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیره دل | نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می‌پرستش | گرفتار سیه دلی در پشتش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکر او مصر پرشور
سران ملک در سودای او بوده | بتان شهرها پرواش بوده
ولی بر چرخ می‌سود از سر او | به هر کس در نمی‌آمد سر او
ز غوغای استغنای جانش | نمی‌افتاد سوی کس نگاهش

ز نوع خواب پیش چشم و هوشش | گره دادن در جهان آیین و هوشش
رتب کرد و ره مصر برداشت | نجوی از او فارغ هیچ نگذاشت
فتاد از مصر شش آوازه در دهر | بر آمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف | خبر پرسان ز هر جا نگاه دیده
چو از جلوه که یوسف نشان یافت | دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از هر او که | چو جان زان آلودگی آب و گل پاک
بکیش خوبی اش او نادیده هرگز | ز نرگس مهر او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او چهره افروخت | ز ذوق چهره‌ای گشت از خود آزاد
وزان اندیشه هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواب جست از آن گنجینه راز
بگفتا ای ز تو کار نکوی راست | بدین خوبی جمالت کی آراست
کرا لامع ساقه خورشید خفت | که آمد ذات او خورشید خفت
کدامین خانه زان شمع افروخت | کدامین باغبان سرو تو افروخت
گرفته هر کار رطافی ابروت | گره داده ای تاب بنفشه گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آتش در این بستان که پرورد

[illegible]

گر از خال لب عنبرینت زد به رخسار
نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش
غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من
که از کلکش به شکلی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش
جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور عکس خورشید بقایی
ز بحر قدرتش یک موج جایی

جمالش بود پاک از تهمت عیب
نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت
ز روی خود بهر یک عکسی انداخت

بچشم تیزبینت هرچه نیکوست
چو نیکو بنگری عکسی ز روی اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذالله ز اصل ار دور مانی
چو عکس آخر شوی بی‌نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی
ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی برو با اصل بنگر
وفا خواهی بسوی اصل بگذر

غم چیزی مکش کز جا براشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید
بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم
بدل داغ تمنایت کشیدم

[illegible]

کنون بر من در این راز باز است
که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم
بود قید ترک سودای مجازم

ز تو کاری که چشمم باز کردی
مرا با جان جان همراز کردی

ز بد بر نیک پیوستی دل من
حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی
ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن
سر مویی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد بدرود وی و رفت
برست از دایه و سودای وی رفت

بنا کرد از پی فرخ تحصیل
عبادتخانه‌ای بر ساحل نیل

ولی از مال و ملک عالم آزاد
بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال دنیا تاراج کرده
بقوت یک شبش محتاج کرده

بجای تاج از گوهر مرصع
قناعت کرده با فرسوده مقنع

بجای بستن از زرین عصابه
بسر بربسته پشمینی آبه

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت
لباس آیینه‌آسا از نمد ساخت

بدست وی چو گوهر داره دره
سفالین سبحه آمد در بهاره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد
ز عالم رو در آن محرابگه کرد

[illegible]

دلارامی دو رنگی زین زنان چابک | بهم پیوسته چون شیون چابکوند
ز خود و خورا نگهم کرده انبی | بکن یا هم کاین تمام مزاری
ببر شه بهر در صورت پرستی | ومی خوابدیث صورت بنیستی
بهر دم حسن صورت را ز دوات | زعالی مرز ما نکردان جهات
مزن مردم قدم در سنگ لاخی | نشانی مرز ما نشین شیانی
نشیمن بر جهان گون نگاران بیه | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران | همه جبیت از صورت شماران
پریشانی بود سر جا شمارات | ورزعوبی بری کرده جهات
چو تاب جلوه حسن مجازی | بدان کز جنگ و باشو جهات

[illegible]

چو دولت گیر شد دام زلیخا | نگین زو سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان | بخود مشکاری یوسف میان
ز زرکش جامهای خرده پیها | ببندش همچو قد سرو بن بنها
مذهب تاجها زرین کمرها | مرصع هر یکی از رخشان گهرها

[illegible]

دوباران

دو باران تا ز مهر گلشن ا | چمکشا شده مرکز سر آواز
بست ان شکر از لبک ماه | میان خود دگر چون لی قند
چو تاج زر بزر قش برنهادی | هزاران بوسه ش زدی قوی
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی سر از بتهای پیرهن
کمر بستی ز نوک تار بادا | وزان تن چون تو برخواهد
قبا بر قد ان سرو دلا | چو کردی راست کسی مرقبا
که دارم آرزو زانسر و کلرنگ | که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کر چون جست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر زبانش
که کردستم کر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
چو سلسل گیسوئیش چون شانه کردی | مدادی دل دیوانه گره
بهم وربافتی از عنبر خام | نگار جان خود را عنبرین دام
لبقمه خوراشام وطعم جات | بنعمت خانه خود دوختی شد
مبارکرد و خانهای ملون | بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلوایش قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه

[illegible]

پراکندی ز نرگس لؤلؤ تر	نشاندی مهر و مه در پریشان
نهالش از گل کردی نهالین	گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی	غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش در پرده خواب	شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آن سوی خود را نگه گاه	چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی	گهی با غمزه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی	گهی از گلستانش گل بریدی
گرفتی زان لب نوشین شکرآب	گمش کرده ز قوت گشتی ضعیف
گهی با گیسویش گردی سخن ساز	گرای همچو شده با گلبن راز
دراز دیده زان کز خوابه باشی	که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان	رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروز آن و شبان این بود کارش	نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی	بجان تو نی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد	بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند	بچشم از پای او آزار چیند

[illegible]

ز دل

ز دل بهره و ز جان آرام رفته	شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی	نه در بیرون بکنجی خوش نشستی
مژه پرآب و دل پرخون همی رفت	درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدایه گفت آن بلند اقبال پایه	گرامی دایه خورشید سایه
چه بود دوشت از جفای چرخ تابی	ز پیدا و نهانم اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست	که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگ گل گر کرد اندیشش	که بر یک جا نپیچد کس منقش
کهی در پشت قد کاه مهروی	که انبو باشد سخن نگو این بهوی
بیک پیر زال آرامی ندارد	بجز گردنی کی کلبه ندارد
بگو کین بیقراری از که داری	ز نو نوربی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز	بکار خویش سرگردانم امروز
نمیدانم خدا را کین غم از چیست	ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نشانی ورد آرامم بسر رفت	بیکجو روز ایامم بسر رفت
هم از غافل نجوید ساکن نهادی	که بچیدست دردی گردادی
وجود خوش گرچه از خیش تهی نیست	ولی از حال خویش آگهی نیست

[illegible]

چو چیده دل که دل از غم خون / دو چو دردم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بخند مشکاری او سر فرازد

اگر راند بتابد سر چو خامه / وگر خواند نه پیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را / شبانی لایق است پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمناش شتافت

نخستین خواست پیش پاسبان گفت / که گرد آرد از برایش یک قطیع خویش

رسن همچون خور از زر تافته شش / چو گیسوی معنبر بافته شش

زلیخا نیز از بخت آرزوی / که گنجانده در و خود را چو موی

چو شوان لب بخود را برد بیت / بیوسم کاه کاه شد زان بیت

اگر می گفت این چون شنیدم / که یک مو بار خود بر روی نهم

مرصع ساخته به زین و زیور / چو مرگان خورد از وی زدود گوهر

بخشش گرفتادی اهل تشخیص / ز هر چه قدر آن افکند هیچ جنبش

وزان پس داد فرمان شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان

جهان سازند ناورده جفته / چو گرد و در چه پرداز شد ماند

[illegible]

حساب روز و مه چون یک برداشت / به پیش او تیغ عشق آنجا پیداشت

همی داند کسی کاکار باشد / که او را با مهر بمار راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق

ز هر جا کش بود کشاده راهی / سوی معشوق از آن آرد نگاهی

وز آن ز پرتو احوال جانان / شد بر چشم جان ناتوانان

اگر خاری خله در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از خار

اگر بادی وزد بر زلف محبوب / شود در جان عاشق زان آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی گرد لیلی / بقصد فصد سوی حیش مشغلی

جو زد دیلمی نیش لی از خون / بوادی رفت خون از رگ مجنون

بپا جای زبو دخو ددر پیریز / زنیدار و جو دخود بر پیز

سرت نرمی و نیکی مست از رفت / ورت بویی ورنگی از رفت

مصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصیقل کن رخ آیینه خویش

بود نور جمال شاه غیب / بیابی چون کلیم از ریب

شود و چشم دل شن جان نور / بجانت چهره جانان مستور

[illegible]

میان آن رمه یوسف شبانی | چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی شاد ایستاده | بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ نیاز کش کرده شبان را

گهی با آن رمه گل ساخته جای | گه از ریزش نگاه از هر کرانی

بدین سان بود تا می‌خواست کارش | نبود از دشت بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبانی | وگر میخواست شاهی و جهانبانی

ولی در ذات خود بود آن نژاده | ز شاهی و شبانی مرد آزاده

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بیند دلبری دل در نگاری | کمر در کار او بندد بزاری

اگر نبود بکف نقد وصالش | نبندد عشق بازد با خیالش

ولی خوش بود از دل جکیده | چو افتد کار روی از دل دریده

چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست | ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس

[illegible]

ز عشق او همیشه کام می‌زد | ز مهرش کی کنار آرام گیرد

بی نظاره گهی گاهی سوی باغ | ز شوقش گل چو لاله سینه پر داغ

نخفت از روی گل دیدن همی دوست | ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل می‌جست چاره | ولی میکرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی می‌بود از آن یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جان پر ز داغی | ولی میداشت از آن یوسف فراغی

زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت | ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمی‌دید | بچشم فتنه جوی او نمی‌دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش نیفتد چشم در چشم

ز عاشق دم بدم اشکی و آهی | نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد | سزد کش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد | باندک فرصتی از پا در آمد

بر آمد در خزان محنت از درد | گل رخسارش برنگ کاه زرد

چو لاله زانده و شاخ از انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه

[illegible]

زلعی داد

ز سر مه‌زنان سیمین جسمی عجب | گر اشک از نرگس او سر برون شد
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان بگشاد پیش دایه خویش
گرهای کار تو بر ساختی پیشه | ز سودای غلامی زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی | چرا با بنده خود عشق بازی
بعشق چون تو شاهی طالب دارد | گر شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجمی که دارد | بود جهل چون تو شاهی سزاوار
زنان مصر اگر دانند حالت | رسانند از ملامت صد ملالت
حکایت این ولیکن آن یگانه | نه زان افسانه در دل او را نشانه
کشش از خاطر او نیستی بیرون | بدین افسانه در دوش افزون
بلی چون دلبری با جان درآمیخت | نیارد جان از و پیوند بگسیخت
برو پیوند جان از تن بکاوم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن جوان عشق گوید | که بوی از مشک و رنگ از گل ...
ولی پیوند با بیگانگان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گرفتگی و سوختن پروانه دلش به شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید

گدا از عاشقان

گر از عاشقان این است داوت | گر مشغول عشقش گشت سرتاب
همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق به تاج پادشاهی | بزندان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می‌باش | ز غمهای جهان آزاد می‌باش
ز سرو لاله رنگش کام می‌گیر | برفتار خوشش آرام می‌گیر
لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی | زلال کامرانی می‌خور از وی
زلیخا چون شنید این فسانه از دایه | نگرشش دل از خون داد آه
ز ابر دیده خون دل همی بیخت | بپیشش عقده مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان دایه همانا | ز چندان ابله کار دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم | وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده | ولی پنجه مستی را داده داده
ز من دوری نباشد یک نگاهش | ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بر آن تشنه نباید زار بگریست | که بر لب آب باید تشنه بزیست
چو رو دیدیم شمع خوبی برفروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه ز آتش نخوم | گر پشت پاش باشد زردوم

ز لعلش ور دهانم آب گردد / بچشم آب خوناب گردد
قدش کان نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم / نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کشد ایام کامم
بپستان گر ز آستین آورم دست / بپستان نهد بر ساعدم دست
ز دامانش ز نم در چنگ چاک / که دارد پیش پیش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کان فتد از جانان ضروری / به از وصلی چنین با ناصبوری
غم هجران حسنی یک تنی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و معاتبه کردن دایه با یوسف علیه السلام از زبان

زلیخا با غمی زین در زاری / چو دید از دایه رسم غمگساری
بگفت ای از تو صد مرهم بریشم / بهر کاری هوادار تو بودم
مرا یکبار دیگر یاری کن / رفیق خارم چنین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش

[illegible]

بنور دیدت آدم چشم روشن / ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج دیاری
فرشته گرچه بر چرخ برین است / بپیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان نبندد تا بخدمت / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباست / فتاده در کمند مبتلاست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودای غم دیرینه دارد
بملک خود سر افتاده بغربت / وزان غربت بمانده در کربت
گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین بیهوده جوئی / ندارد جز تو در دل آرزوئی
برو ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن خوشست آری ترحم
بلب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطره بر رویش فشانی
بقد چستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
قدم تا سر اندازه زیباست / رطب چیند ز نخل قامتت راست

[illegible]

گل آدم عمارت کرده اوست / دل و جانم فدا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن از ده یک گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتگاریم اینک ایستاده
ولی کو بر من این اندیشه بنهد / که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت زای / نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برده / امین خانه خویشم شمرده
نیم چون مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کار و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک زاده / ز نازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل ادم / بدل دانایی از جبرئیل ادم
اگر هستم نبوت را نژاده / بود در نسبتم استحقاق کاره
گلم را زانها در روی شکفته / ز گلزار خلیل اینک شکفته
معاذ الله که کاری پیش آرم / که دود از زاد این قوم برآرم
زلیخا زین هوس کو دور میدار / دل از درویش و دامن دور میدار

تو گفتی ای سرم خاک کف پات / سرم خالی مباد از سودات
ز حسرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت جان نماند در تن من / گذشت طوقی گردن من
اگر جانت غم پرورده ست / وگر تن جان به لب آورده ست
ز حال دل چه گویم خود دگرگون / ز چشمم خون فشان گیرد بیرون
چنان در بحر عشقم غرق / که خالی نیم از پای تا فرق
زمین فرسا و مژگان گر گاه / بجای خون همت بیرون داد
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آرزو کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز سر تا پای حسن تست دانم / گر از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید از آن ذوق سیراب / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عشق پدر ره بر من کام / بزد دی در جهانم ساختن نام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به پیمایی چو ماهی رخ فروزد
ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد خورشید چون با چرخ دوار
سوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را بر برآید قالب از نور
کند بیخ محاقش از رخ دور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم
فروغ تو زده داغ فراغم

همیگویم که در خدمت عزیزم
کنیزان را کمینه‌تر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه
بجز شوق درون و سوز سینه

ز من گر جان فزون میداری دوست
گمانی دشمنی بردن نه نیکوست

کسی کاز جان خود دلخواه تست
بهیچ آفت روان خود نکاهست

مراد از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا از کین من خنجر بچنگ است

بکن لطفی و از لب کام من ده
زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من
ببین چاه و بده دلخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند
منه پشت تو بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجوی از بنده خویش
درین ظلم مکن شرمنده خویش

مکن من تا ترا دمساز گردم
درین خوان با عزیز انباز گردم

زلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر
گر هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش
بود آنجا بپا صد کار در پیش

نه خوش باشد که دستیار گیرم
بهر کاری ترا در بار دارم

چو پای لاله‌سای ره سپردن
نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید و گفت
که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو هیچ از رضای تو در نپویم
نزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمت گزاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

ولی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بیابد در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همی داد این جوابش
که تا در خدمت از صحبت نیابش

ز صحبت داشت هم شد و شور
بخدمت خواست تا گردد ازان دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

داستان زلیخا یوسف را بکاب باغ و تهنیت
به سیاحت یوسف علیه السلام کردن

نگارش را قدم زابریشم پی
چنین بستاد در گردون ...

نشسته گل به غنچه در عماری
برو فرش زر و در تاج داری

چمن تا رخ بر افروخت میدان
بکف تاریخ و شاخش جوکی یکان

در آن میدان که خالی از اف ...
به بود و از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما
کز قد تاخ ... و کار ... با

به حلوا افزونی هر خوشتر از وی
سر ... خجسته جانان تو از وی

زبان دایگان بستان انجیر
پی طفلان باغ از شهد و از شیر

بران هر مرغک انجیر خواره
دهان بر وجه طفل شیر خواره

فروغ جلوه بعضش ... روزان
زرنگ کاری شب کبها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه
زرنگ ... زمین را داده مایه

زجنبش لمعهای نور در ظل
دف گل را شده زرین جلاجل

غنا دل زان چاه جل نغمه پرداز
درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایه بیدش هزاران
طپیده ماهیان هر جوی باران

برفت ... روب باغ از خوب
کشیده ساقها ... شاخ جاب

زخط سبزه خاکش لوح تعلیم
کشیده جوی آب شیخ ... از سیم

میانشان ... دیده و رق ...
بعینه مرکب جان ... دیگر

نواز ... ریشه در آن عجم مرا ... شی
نه از ... ترا ... از ...

نوا ... چیه ... هر چه ...
شده ... اندرآن فکر ...

تصور کرده با خود هر که دید
که بی ... است ...

زنیجا ... سنگین ... رنگ
چو کردی جانب آن ...

یکی بودی لبالب کرده از ...
یکی ... کشتی ...

پرستاران آن ماه فلک ...
از آن یک شیر نوشیدی ...

میان آن دو حوض ... تختی
برای همچو یوسف نیکبختی

بترک صحبتش گفتن ... شاد
بخدمت سوی آن ... شاد

بگل مرغ چمن ... بستانی
که خوش ... نی نیکو ... باغبانی

چو باشد باغ و بستان خرابان
نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از ... کنیزان سمن بر
همه دوشیزگان و پاک گوهر

بسر و ناز قایم ساخت آنجا
پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت ای سر من پایمالت
تتبع ... کردم ...

اگر من ... پیش تو بر تو حرامم
وزین معنی نجابت تلخ کامم

بهر حکمی که راند شاه باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی زنهار گرد و بهره دار | مرا باید که او اول خبردار
همی زد گوییا چوبان یکی | بلوح آرند و نقش فریبی
که هرگاه شد پسند و حی زان جبیل | بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش پنهان بکارش | خورد بر از نهال و در بارش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی در دیده چیند
چو یوسف را فرا بخت شناخت | نثار جان و دل در پایش انداخت
کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت پیر و بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش پا رخویش بگذاشت | تن او دیار خویش بر داشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش تن آتش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل او را بی دلیر | بود صد بار هجران وصل خوشتر

[illegible]

شبانگه کز سواد شوی گلگون | فلک شد نوعروس عقد انجم

[illegible]

یکی زغمزه و سوی گریه اشارت | که ای از اوصاف تو قاصر عبارت
منقاست مشکین چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو بر میان پیش | که این سرو است تا بنمایم آغوش
یکی در مهد عشرت شاد و خوشی | اگر زین سرو نازی داد و جنسی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم ای سرو پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای | مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی بر داشت دست نازنین را | بیالا از دو ساعد آستین را
که چون چشم بد از ساعد شمایل | بگردن دست من با دست حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد | ز موی آرایش موی کمر کرد
که کن دست یمینی در میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان | ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بجوبی تازه باغی | وز آن هشت گیاه او بر دماغی
بگل با وی نه بگر کرد و پستان | بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف خجل زین معنی ایزرشت | که گرد و راه شان در بندگی راست
بدیشان هر چو گفت از راه اینان گفت | پی نفی شک اسرار یقین گفت

[illegible]

به خوردی دوش کین بی‌حاصلی داد / ز خوبان جهان با ما یتی داد
همانا صحبت این نوزنان / چمن رخسارگان سیمین برانان
ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
نی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوی و خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن خوب گفت / ولی و هیچ از این گفتار نشکفت
دلش را از تکلم تنگ میداشت / درخ بازار خیال گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد / نگاه والا به پشت پا نمی‌کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

[illegible] زلیخا خشم دایه [illegible]
[illegible] به اصلاحت یوسف [illegible] کردن

چو با آن گشت سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان‌بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من

[illegible]

کشیده سوی بلندی سر پرستی / دویده بر میوه و پروردن پرستی
پرستشش فرخدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد از این او را پرستیم / که ما او مرکبی پرستیم
بسجده بایدش او را نهادن / گر او آنچه برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیش کسی برابر
بدست خود تبه کش نیک پرورش / ز مهر او دل غمگین خراشش
بود معلوم کز تنگی چه خیزد / ز میوه ویش جز تنگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان چون شد زان شهد شیرین
خوش آن شهدی که گردی یک انگشت / بدست آرد بهر کلکی که [illegible]
نگردد دور دیوی از سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رمیده از چشم رفتش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا چون وقت بامدادان / چو یوسف را خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد آمد به یوسف / پی تعلیم این سا کردی یوسف

مران معشوق کز عاشق نفورست
بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را
چه خیزد از ملاقات آب و گل را
چو پیش او دایه گاهی پری زاد
کزاید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا داوت خداوند
که بر باید دل و دین از خردمند
اگر تماشش چنین از دور دیدست
کشد از تنگه عشقی ندیدست
تنان بکسیر سویت زنده گردند
رخت چون بینند و از جان بنده گردند
بگو وارخ نمایی آن نگارا
نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری
درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند
بمرکان از رخت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا
رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
ببین خوبان چنین در مانده چونی
چرا خود بین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
شکار آن نگار ابستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی
بپایش نه ز رسم و حیله بندی
رخت بنما ز حسن خوی خود تاب
بهراز پیش همزانوی خود یاب
بر افشان شمع از این نخل طب بار
براه لطفش آر از لطف گفتار

اگر گردم از و دورم مپرست
وگر خود بر زمین نورم بچیند
چو مردم نور دیده گر زوانم
بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر گردی بسوی من نگاهی
بکام من شادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی
غم او کی چنین بالا گرفتی
ز نشان آفتم ز پای وی پست
بلای من ز ناپروای اوست
اگر آن دلربا پروا گردی
کجا زین گونه ناپروا کردی
چو این بشنود از او دیگر بار دایه
گرامی گوهر از خجالت بر دو پایه
مرا در خاطر افتادست کاری
گر آن کار ترا خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار
که پیش آری با شتر ...
بسازم چون ارم دلکش سرایی
بگویم تا در او صورتگشایی
بوضع موضع از طبع هنر کوش
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند
در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر تمامت
شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بگنبد مهربانی
برآید کارها زان که دانی
چو بشنید این حکایت یار دایه
بهرچه از زر و سیمش بود مایه

ز تشکیلش محیطی تخت آسمان / ز تشکیک وی اقلیدس حیران
چو از پرگار بودی خالیش دست / نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط از طبعش بر زدی دست / بر آن کار از مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی پنجه آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی سر و بن / نمودی جلوه در یک روی ناخن
بنقش آوری چون زدی پی / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر اگر برگ گلش گشتی / ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / ز رانده دو سرای کرد بنیاد
فضای صفه هایش صبح مقابل / فضای خانه هایش کنج امل
ممهد فرش مرمر در سرایش / هیولی ز آبنوس و عاج دیوارش
در اندر هم در انجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یکی از لون و رنگ / مخالف دیده و صافی و خوش رنگ

بدو شاخش ز صنعت بود طیار / ز هر دو بال مرغی نقش منقار
بنا میزد درخت سبز خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام / بیک جا کرده صبح و شام آرام
در انجا نیز مصور ساخت جا جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری / بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز جا کرده یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل زیر پیش پای گم / دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز خوشی هر دو هر جایی شکفته / دو گل با هم بمهد ناز خفته
در انجا بود القصه بجایی / تنی زان دو دلارام دلارای
بهر سو دیده و هر دیده بگشودی / ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / چو یوسف شد ز شوق زلیخا

زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از آن زرین سریرش

فتاد از میل که چون تخت او بخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

همه با بیتها ساخت انجا / بساط خرمی انداخت انجا

دران عشرتگه از هر فرد هر کس / نمی بایستش الا یوسف و بس

بجای روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است

بران شد تا که یوسف را بخواند / بصد رغبت بجای خویش ماند

بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد / ز زلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست / وز آن میل دل یوسف بخود خواست

بزیورها نمودش خوش چراغی / ولی افزود از آن خود فروغی

بخوبی گل به بستان نهان شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت

نقاب لب شد مه عنبرین را / گره در گیسوی ز مشک چین را

ز رشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را

[illegible]

کرشمه ساخت دیدان نرگس مست / فتاد انگشتش میل سر و دست

بدستان داد همچون غنچه را رنگ / کزان دو پستان آل آبدو آونگ

بکف نقشی ز دو از خرده کاری / کزان نقش است آمد یادگاری

بنفشق گونه عناب داد او / بجا آن ز انگشت عنابی فزود او

بصنعت دو هلال ماه شتارا / ز جلباب شفق گرد آشکارا

کرتا از طارم دولت هلالی / نشان بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکنده ماه با ستاره

کرتا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد آورنش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس تو بتو پوشید در بر

مرتب ساخت در بر پیرهن را / ز گل پر ساخت دامان سمن را

ندیدی دیده اگر گردی قبا را / بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آب لب دروار نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرد آرام

ز رو پستین دو ساعد دید رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با عاشق گواهی / کز حسنش شیر داده تا بماهی

بدیر ناز که شمع سر من راست / بر زر کش دو پیچش پا پراست

[illegible]

[illegible]

بهشت و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در جوانی / عطارد دانشی خورشید جانی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتش نور علی نور
ز نقد خود درون کنج خرابی کرد / بقصد آن خریداری طلب کرد
از او یک لمعه در روشن جهانی / وز او یک حرف در هر سو نشانی
زلیخا با چو دید و بر رویش افتاد / ز شوقش شعله گرمی در دل افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / فروغ دیده ارباب بصیرت
نبا میر ده نیکو بنده تو / بر احسان و لطف از بنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم
چنان حق شناست باشم امروز / زمانی در سپاست باشم امروز
گنم قانون احسانی گنج سازی / که تا باشد جهان گویند افسانه
بهر سنگ و فسونی چند بر من / که دل خانه زادان هست فرمان
زند ... و جود اوام گه / بحق آنکه ... آشکارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جا ... مقصود ...

[illegible]

گهی روی گذر روی ... کن / ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف کای فکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد کردن / بآزادی دلم را شاد کردن
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک / تو با ... من نافه مشک
بجا این پنبه با آتش آید / چه سان این نافه با ... گراید
زلیخا آن نفس جز یاد شد / سخن گویان بدیگر جا شتابید
... / دل یوسف از آن اندوه بگسست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان گوهری چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند
... کردم خوی در سپاست / متاع عقل و دین کردم فدایت
... نیست که در ماتم تو باشی / رهین طوق فرمان تو باشی
... گر طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی
... در گنه فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعت گری نیست
... آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند

[illegible]

بشش خانه نشد کامش میسر
نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم جست
گشاد کار خود زان هفتمین جست

بلی نبود درین ره نا امیدی
سیاهی را بود رو در سفیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید
بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه
ازان در سوی مقصد رو کنی راه

[illegible]

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین چون داد ازین پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا از جهان برخواست فریاد

که ای یوسف قدم در چشم من نه
ز رحمت پا درین روشن حرم نه

دران خرم حرم کز [illegible] دشمن
بزنجیر زرش زد قفل آهن

دری یابد از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دور از حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان زان گسسته

دران جز عاشق و معشوق کس نی
گزند شحنه و آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق سرود شوق پرداز

[illegible]

اگر خورشید روی من ندیدی
چو ماه از خرمن من خوشه چیدی

مرا آنگه درین محنت پسندی
که چشم رحمت از رویم ببندی

بدین سان درد دل بسیار میکرد
چو یوسف شیوهٔ اظهار میکرد

ولی یوسف نظر بر خویشتن داشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بجز بر خاک ره سر افکنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش

بپا وجه برافکنده بستر
گرفته تکیه گه با همدگر بر

ازان صورت چو وان سو نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در در اگر دیوار با دید
بهم جفت آن دو گل خندان همی دید

رخ خود در خدای آسمان کرد
بسقف از تماشا جایگه کرد

درو هم شکل آن دو روی زیبا
نظر بگشا و بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بر روی آن تابنده خورشید

بناله و گریه و زاری در آمد
ز چشم و دل بخون باری در آمد

که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش درد من دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو عمر جاودانی

جدانم از تو [illegible] تا کی
[illegible] جان [illegible]

[illegible]

بابروی کمانداری گروداری / بسرو و خوب رفتاری گروداری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بمشکین پوش سرو جامه زیبت
بآن موئی که میگوئی میانش / بآن شکر که میخوانی دهانش
بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ / بشیرین خندهات از لعل [illegible]
بآب دیده من زاشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت
بجائی که زبر کوهم [illegible] / [illegible]
باستیلای محنت بر وجودم / باستغنای از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / زکار مشکلم این عقده بگشای
[illegible] / هوایی بوی [illegible]
زقحط هجر تو [illegible] / [illegible] وصل تو جانم
ز تو [illegible] / مکن در خانه نهانم [illegible]
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / زجان دادن درین قحط امان ده
جوابش داد یوسف کای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرم امروز دست [illegible] / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
[illegible] کامکاری پیش از من / هزاران [illegible] گذاری پیش از من
زملک جان و دل کام یابی / بقید دل کشم آرام یابی
تحقق [illegible] مقصود / بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گرانقدر صید نیکو و دیر دام / بهست از زود و نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه بجو آب / که اندازه بنزد او فزون آب
زشوق جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا باشد که چندان / که با وقت دگر انتظارم
ندارم طاقت [illegible] صحبت / که [illegible] بمن یک لحظه فرصت
[illegible] / عتاب ایزد و قهر [illegible]
نویسند این کج نهادی [illegible] / بمن صد محنت و خواری [illegible]
برهنه کرده تیغ [illegible] / کشند از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / کند افتد بر تباکاران ملامت
[illegible] / مرا سر دفتر ایشان نویسند
[illegible] / که چون روز [illegible] بنشینم [illegible]

خصوصا با عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
فدای من که شوقت جمله آتش / بر شوقت کی ستیزد آب و آتش
بجان دادن چو عزم از کسی کرد / در آمیزش بکار شوق درد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت / کرم تعجب نیست بادم بخت
دلم شد تیر عصمت را نشانه / ز بس کارم پی بافم بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه فی طریق ذات بازیست
معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر شنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی دگر نی کام من ده
بکشتن گشتن آمد روز من ... / بگفت از تو مراد من ...
زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنب از جا که فی التأخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود آتش کی گشاید / چو در حسرت کنم دودم ...
ازین آتش چو دود دم برآید / بپا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این ... / تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای ... / که بر روی از سخن ...

[illegible]

عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن فغان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک / ... ز من این جان غمناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید تیز الماس خنجر
ولی از آتش غم بر تفت و تاب / بحلق تشنه بردش آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین ره شدی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی بتیغ شفقت ... / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا را ... استانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد که شد که خواهد بکام / بوصل خویشتن آرام داد
ز دست خود روانی خنجر افگند / بقصد صلح و دیگر آمد افت
لب از خویشتن دامنش در گرفت / دو ساعد طوق وز عاشق گرفت
بچشم و کشش جانرا ... / ز شوق گوهرش ...
ولی بگشاد یوسف ... / پی گوهر صد صد فشانی انگشت
دلش میخواست در بستن ... / ولی میداشت علم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف

[illegible]

[illegible]

بر ساعت فتاده پیش او دم | سر طاعت نهاده پیش او هم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین او دینی نه بیند | درین کارم که می‌بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید ازان سنگ | گزین و شناید نقد نیست بیرنگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم | وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا می‌نترسم | ز قیوم توانا می‌نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست | وزان خوابگه بیدار برخاست
الف کردار ز دو شاخ لام دور | رماند از کار سیمین شاخ کافور
چو گشت اندر روید گام بر تیش | گشاد از هم دری را گر نه بستی
بهر در کامدی در کرده راهی | پریدی قفل جایی پرده جایی
اشارت کردنش گویی بد انگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این را عجب جست | بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کفش آن غم رسیده | بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک

[illegible]

بدرد و نومیدی کرده غم ساز | که نبود پرده با شخصش ز پرواز
بمانی کار روز پیکار او گرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شه باز کرد از وی کناره | نماندش غیر تار رشته پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | گسسته مرغ امیدی ز کارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

رسیدن عزیز یوسف را برون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون جست و به پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه در پیش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | وز آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان [illegible] گفت | که یوسف با عزیزت [illegible]
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت

چو دزدان بر سر بازار آیم / بگرید خنده بر من نیز آید
خیالش را که من از وی نه آگاه / بجرم گلستانم آورد راه
بدزدی باغبان بگرفت محتاج / بروی سنبل بغارت گل باراج
چو دست آورد پیش آن تاج مشهد / که بگشاید در گنج وصل من خنده
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام خود وی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی بیکسی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم / برون شد و پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جست و چاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گر آن واجک پیراهن دانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که محبوب پسندان / کنی یکسر به محبوس زندان
و یا فرو برتن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را / که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / ز بر جا دیده دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق راستی تافت / ز بازار آمد سیاست شمشیر ملامت

[illegible]

نسازد عشق را کنج سلامت / خوش آن رسوایی و کوی ملامت
غم عشاق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از سر گرانه / بود کاهل خران را تازیانه
چو پا شد مرکب رهرو گران خیز / شود زان تازیانه تیزرو تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد ز لطفش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را بر او آنگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز سر نیکنامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش کار کرده است / که دست از دین و دانش کرده است
عجب گر اهتمامش آید او را / گره در بند خویش آید او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است / ز همسازی وی مهر از کیش دور است
نگاهی میکند در روی نگاهی / نگاهی می‌نهد با وی به بیهی
به هر جا آن رود این ایستد باز / به هر جا ایستد رفتن کند ساز
به هر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار

[illegible]

بساز از پای خرج نیکو شمایل | که سوی‌شان طبع مردم هست مایل
بسا لولی‌وش شیرین کرشمه | که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | نصیحت خواست آن از راستان را
روان فرمود جشنی ساز کردن | زنان مصر را آواز کردن
چه جشنی بزمگاه خسروانه | طرازش از زر و نعمت میانه
ز شهر تنهای رنگارنگ صافی | چو از مشکین و ظلمت کشانی
بلورین جامها با آب زرگرد | بجا آورده و طلا ازو گرده
ز زرین خوان میش مطبخ خور | زمین گشته ز بریانی پرنور
بطعم و بوی خوشتر تکه‌های خوان | حلاوتش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هرچه خواهی | ز مرغ آورده تا حاضر بماهی
پی حلوا شکر داده نکوان نام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحنش همی کنده | هزاران خشت از پالوده رفته
دهان‌تنگان لب‌های شکرخا | نهاده در دهان لوزینه‌ها را
چو گشته کام جو لوزینه زانها | بجنبش نام خرقه زن بانها

[illegible]

چو خوانها برده شد بنشست ایشان | زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت‌ساز پرفن | ترنجی و گزلکی بر دست هر تن
یکی گزلک که در کار چو خونریز | بدیگر کف ترنجی شاه انگیز
ترنجی تلخ او صفرای قامع | پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت کای نازنینان | به بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید ازینسان تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرتو دارم | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز گفت و گویی | بجز رویش نیست ما را آرزویی
بزن تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ماه از ناز دامان
ز ما از جان و دل مشتاق اوییم | رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی گر تو اکنون برگرفتت | پی صفراییان داروی صفرات
بدیدن بار خرش نیکو نیاید | نمی‌برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را با پیش در فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه گام تا پایت بیفتیم | بپیش قد رعنایی تو افتیم

[illegible]

فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
بزرگیهای تو بس اعتبارم

مده زین خوارگی و بی‌اعتباری
ز خاتونان مصرم شرمساری

ولی بیشم نمک خوار لب تست
نمک ریزی بر آن کار لب تست

مده در دور وفاداریم شکست را
گزیند از حق این نمک را

شد از انفاس آن افسونگر گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست
چو سرو از حله سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر
به پیشش حلقه شمعان عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک ماری
کشیده خویش را در سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد
ز زرین منطقه زیور گری کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ
عجب کادم نیامد زان میان تنگ

بر آن تاج مرصع از جواهر
ز مه و مهر از رخش لطف ظاهر

چو نعلین از لعل و گهر پر
بروی بسته دو الش از در تر

ردایی از قصب کرده حمایل
بهر تارش گره صد جان و صد دل

به پیشش داده زرین آفتابه
کنیزی از پس نرگس قصابه

[illegible]

چو یک دیدار کار از دستشان رفت
زمام اختیار از دستشان رفت

ز دیبای شکل او حیران بماندند
ز حیرت چون تن بی‌جان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار و دیدن
تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
به لوح حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ از تیزی
ز هر بندش نی چون شکر ریزی

یکی پر ساخت از کف صفحه سیم
کشیده شرح دل از سرخی به تقویم

بهر جدول روان سیلی از خون
نه جدول خود که دریاهای پرخون

چو دیدندش که فرخ اختری است
برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشت است
ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه
که دیدم سرزنش‌ها از شما نه

ملامت گر شما بر جان من بود
همه از عشق این نازک بدن بود

مرا او جان و تن خوانم او را
به وصل خویش می‌خوانم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد
امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای
از این پس کنج زندانش کنم جای

[illegible]

به دیدارش گر آهنگ باشد | گرو زد چون دل ار خود سنگ باشد
کشش گر باید ار بی‌کوری است | جمالش حجت معذوری است
بزیر چرخ کس پیدا نگردد | که رو پیش نهد و شیدا نگردد
نشد عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا اغراقت سر بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردد | بدین شایستگی معشوق گردد
ولیکن غیرت شرم باوش | وزین مهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف آورد | سخن را در نصیحت داد و درد
بدو گفت ای گل عمر گرامی | دریده پیرهن در نیک‌نامی
درین بستان که گل‌ها راست حفت | گل زخاکم چون تو نشگفت
درین دریا که پر ز خوش صدف‌هاست | به تو این چار گوهر از شرف‌هاست
فکن چون بنده‌ای ماند خویش | فرو وا انده که از پای خویش
زلیخا خاک شد در رهت اکنون | همی کش گه گهی دامن بر خاک
چه کم گردد ز تو ای گل دامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
برغ حاجتش حجت‌اکن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
بری حاجت ترا گر حاجتی هست | بکش از حاجت او دست

گروهی از خرد بیگانه گشته | ز عشق آن پری دیوانه گشته
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند [illegible] | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خم ازو می | بقدر خود نصیبی برد هر کس ازوی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش
نیابد جز زبان بی‌بهره بخشش | کز آن بی بهره وش لال بهره

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را از مشاهده جمال یوسف و زلیخا
و ملامت کردن یوسف را [illegible]

چو کالا را شود جوینده بسیار | فزون گردد بهای آن به بازار
چو یک عاشق بود مفتون یاری | بود بر عشق عاشق قراری
زند صد آتش سوداش از دل | چو چند دیگری را دید مقابل
چو شد حالی زیوسف کشور دل | جمال یوسفی را شاه چه حال
زلیخا را از آن شوری که سر شد | چو سنجیدی جمالش شهر شهر

گروهی از خود بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خرد هرگز ندیدند
گروهی آمدند از جهل بگداز / ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وارهاند از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیبی برد هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را حال ماندن در خیالش
نیابد جز بجان می بهره بخشش / گران می بهره‌وش کی بهرهٔ کس

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را
و دلالت کردن یوسف را به انقیاد زلیخا و تهدید کردن ...

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بهای آن به بازار
چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودایش از دل / چو بیند دیگری را زو مقابل
چو شد حالی ز یوسف تنگ آن دل / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری که سر شد / چو یوسف میل جانش بیشتر شد

[illegible]

به مقدارش گرانی گر نباشد / گرانقدرش دل گر خود نباشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رو پیش مه و شیدا نگردد
نشد کس عاشق طاقت ربیتو / درین سودا اغوا فریبو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
ولیکن عبرت نرم باد وش / وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف آوردند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گلها خار جفت است / گل بیخار کم چون تو شکفت است
درین دریا که زیب هر صدف هاست / بتو این چار گوهر را شرف هاست
مکن پا در بلندی مایه خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در ره تو ای پاک / همی کش گه گهی دامن بر این خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
برفع حاجتش همت ادا کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
وزین حاجت ترا گر حاجتی هست / کشش از حاجت و زان حاجت است

[illegible]

چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین خود زن / نه شایسته روی از بهر خود زن
پریشان شد ز گفتگوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر حاجت / که ای حاجت روای اهل حاجت
پناه پرده حاجت نشینان / انیس خلوت خلوت نشینان
چراغ خلوت مهرانگیزی / خلاص از آفت مهرانگیزی
عجب درمانده‌ام در کار ایشان / مرا زندان به از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت ایشان ببینم
نباشد محرم نظر و را گنده کور / ز دولت خانه قرب تو دور
اگر تو نگسلی این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
کنند از سنگ ریشان جای من / بگرداند زمین پای برمن
چو زندان خواست از غفار داد / دعا می‌کرد زندان شد نصیبش
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا شد رهنمونش
برستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنت های زندان

[illegible]

چو از آب نگند و بیل حظ نشند / شده او در بن زیر پای فرشنه
درو هر حظ تهد دیت برهزان / که هست آرام گاه ناپسندان
چو گور ظلم در پایان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو جمعی ز تنگی نفس مردار / نشیمن هر یک از زنده دزار
درو کمتر در دست صبح اشتباه / نه راه روشنی نی جنبه
هواییش با نجس مردابی / زمینش گشته زار مر طالب
درش بسته به قفل ناامیدی / ندیده روز و صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون غار و دوزخ / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی / نشسته تیک آز زندگانی
سوگل سخت رویی چند بر وی / بجا ور تیغ کوبی چند در وی
در ابر و چین پی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
ز دود آتش بجان خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر تو خود بخشایی / بروی تو در مقصود بگشایی
قلم سان سر نهش بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر خط بیم

[illegible]

بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده نسبتی چون تو محروم
چو یوسف کرده بهبود از دوری / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگویی سخت کشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر روسختی فن او
چو کوره ساز زندان گرم گرمش / بود زان کوره گر گردد دمی نرمش
چو گردد نرم ز آتش طبع تا او / ازو چیزی تواند ساخت استاد
به گرمی نرم اگر نتوانش کرد / بده حبس زانکه گو بدر آید
زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت فرخ او خلوت / در آن ویران مقام کنج خلوت
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبیند جز مراد او خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
ببوی آنکه گل از بستان معشوق / زند صد خار غم در جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت گفتش / ز دل این غصه بیرون بایدت گشت
که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قول اند مرد و زن جهانی / که من بر وی بکام گشته عاشق

که باشد این سزای آن بداندیش / که بازی می‌کند با خواجه خویش
نه اندیشد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو هر دم قهر من با او ببیند / از آن ناخوش گلان گیسو کشیده
عزیز اندیشه را در وی پسندید / ندانستی که با آن طبع بخشنده
بگفتا من تفکر چند کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نخیدم گوهری به زانکه گفتی / نیاید در دلم به زانکه گفتی
بدست توست اکنون اختیارش / ز رای خویش فرمان بر نثارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف فغان برکشید
بگفت ای کام دل مقصود جانم / بعالم چون تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کرده / سرت را زیر حکمم پست کرده
اگر خواهم به زندان سازمت جای / وگر خواهم به گردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / ز ناخوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام کارسازی / برآ از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده

جهان عیشش بر خرد شاندند
بهر کوی ز مهر آن خبر راندند

منادی زن منادی بر کشیده
که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوه‌ای در مستی پیش
نهد پا در فراش خانهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان
درین خواری ببندندش بزندان

ولی خلقی ز مهرش در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو کاری نیاید
وزین دلدار دل آزاری آید

ز شفقت این همه پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو میکشد از خوی بد پای
چه خوش گفتند نکو روی نکو رای

که هر کس در جهان نیکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش
بهست از خوی زشتش روی زشتش

جهان گر زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بد خویی نیاید

بدینسان تا زدندش پرده
بعیاران زندانش سپردند

جوان دل زنده در زندان درآمد
بجسم مرده گویی جان درآمد

وزان محنت سرا افتاد جوشی
برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیر کوبان

زنی بس محتشم پیشه دل
ز گردون عقل زیر پایش شکیل

تن سیمینش ز شمشین مه سیمای
برزکش جلوه سرو پای

بشوی از زر قبا و گرد و زینت
ز تاج خسروش دو سر بلندی

یکی خانه برای او جدا کن
جدا از دیگران آنجاش جا کن

منقش دار دیوار و درش را
منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سنگ و ... انداز
ز استبرق بساط دلکش انداز

درانجا همچو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنجهان گلشن عبادت
وزان منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشوار آسان

[illegible]

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل جهان آزاد

نباشد داب او جز ناشناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

جوانی رو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره تر شد

بتنگ آمد دران زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او

چو مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار

چو آسایش دران گلزار نامد / که زو گل رخت بند و خار ماند

نشان خار در گلزار بی گل / بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر برآید جان غمناک / چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود می گشاید / که غم بیرون رود دلدار آید

بناخن همچو گل رخسار بکند / چو سنبل موی عنبر بار بکند

چو بود از دست هجری در بلای بی تابانی / ز هجر یار خود می کند جانی

ز دست دل بسینه سنگ می کوفت / بنفشه جبهه طبل جنگی کوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بدوران طبل کوبی

بزرق سر بپنجه خاک می ریخت / سرشک از دیده غمناک می ریخت

ز خاک و آب میکرد این چنین گل / که بندد در رهای هجر منزل

ولی زان گه بهجران دل افکنده / بدین گل گشت گل شکل شد بند

که این کاری که من کردم که کرد است / چنین زهری که من خوردم که خورد است

درین گلشت سرکه عشق پیشت / نزد چون من بپای خویش تیشت

بدست خویش چشم خویش کندم / ز گور خویش را او چه کندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو غنچه روزگاری / که آمد در کفم چون نگاری

ز دستان فلک نگسسته گشتت / ز دست خویش دادم [illegible]

ندانم چه سازم چاره خویش / بجا نیم ز دل آواره خویش

بدیشان نوحه جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی که زو بویی شنیدی / ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان پشمینه داغ خویش کردی

گهی رو بر کریبانش نهادی / بصد حسرت ز هستش رو بدادی

گه از طوق حشمتش گریبان این / چه گفتم رشته جان منست این

گهی دامن آستینش دست بردی / ز دست آن دست بر رو خود بردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بپا دوساده سر کردی بتسلیم

[illegible]

بهشتی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خود تیغ طرازش

در نعلینش بجای جیب دیبی — از آن بوسی بجای تخت دیبی

بدو جنبش شده نی دل گرشتی — ز بی جنبش طاقت طاق گشتی

نهادی پنجه بر دل از درونش — ز خون دیده دادی رنگ بیرونش

ببین کان سرو مشکین را چه غم بود — ز سر تا پی چه اندوه و الم بود

چو قدر نعمت دیدار نشناخت — بداغ دوری دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش — بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از جهان رو چون توان کرد — کی از دل مهر او بیرون توان کرد

بلی عاشق که از جانان جدا است — تخفیفش آنکه بعد از [illegible]

چو افتد عقد صحبت از میانه — بود فرقت عذاب بی کرانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست — جدایی خوشتر است از [illegible]

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد — بنیکی چون نشد مشغل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد — بسینه خنجر خونخوار میزد

ببام قصر میشد پاسبانوار — کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی مشکین میبافت — بدان راه نفس را تنگ میتافت

زمانی با خود آمد اینچنین گفت — خردمندی که زین با خودی جفت

چه سردم در دم آوردن نکی تو — دل ما را ز غم خون نکی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار — شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب — برین آتش بریز از صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن — نباید همچو کاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای — بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد — قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امیدت آمد — صبوری دولت جاوید آمد

بصبر اندر صدف باران شود در — بصبر آن لعل گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون — ز خوشه ره روان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب — شود در ماه ها ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده — شد از گفتار دایه آرمیده

گریبانی دریده تا بدامن — کشید از صبر گوشه تا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش — بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش — کند آن حرف را عاشق فراموش

[illegible]

[illegible]

ز عشق دل شده زان شعله جگرخون / وزان خون دامن او کرده گلگون

بگریه ناله‌ها خوش روز و شب داشت / همان آه و فغان روز دگر داشت

چو روی مه بود در شب آه عاشق / بشب گردد فزون‌تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزکارش / فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در رو سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود و اندوه که آرد / برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از و ناله که خون

ازان مادر که برخوردار باشد / کزین سان بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش / چو من خونخوارگی آمد بپیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه و خانه دلی دور

چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل خوشش نمی خفت / ز دیده خون دل می راند و می گفت

غلام حال یوسف هست امشب / کمینه خدمت او گیست امشب

اگر گسترده تا بستر خوش را / اگر کرده راحت بر بالین سر را

چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت بپالینش که سودست

بگاه

چو گفت این چنین در هر لباسی / نخفت تا از شب بگذشت پاسی

ازان بس طاقت و تابی نماندش / بلا از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بر آمد دیده پرخون گشت خونریز

که گیرم جانب زندان گرایم / نهان در گوشه زندان نشینم

ز زندانی خود را بهره بینم / بآن بخت سر پنهان در آیم

چو زندان جای آن شاه گلعذار است / ز زندان بلکه خرم نوبهار است

دل هر عاشق از بستان کشیدم / مرا این غنچه در زندان کشیدم

روان شد همچو سرو ناز در راه / فغان خیزان ز دنبالش چو جانکاه

بزندان چون رسید آنگاه شکر کرد / نهان از میر زندان اطلاع کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن بندی پسر را

بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده

[illegible]

بجانم آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی
نه آبی از دلم افشاند تابم

ز تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک
همی ترسم ترا زین ظلم باکی

نداری رحم بر مظلومی من
زهی محرومی و محرومی من

زهی مرحمت از تو غمی زاد
مرا ای کاش کی مادر نمی زاد

وگر می زاد مادر کاش دایه
نه زرق من نمی افکند پایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم
بشیر از قهر می آمیخت زهرم

زحال خود بدینسان در سخن بود
ولی یوسف بکار خویش مشغول بود

سر موی بدو حاضر نمی شد
وگر میشد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان
زلیخا همچو فلک اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد
مؤذن در سحر خوانی در آمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست
وحوش از فغان شب برست

خروس از خواب شب سر کرد آغاز
ز نای سازگر بر تیز آواز

زلیخا دامن اندر چیده برگشت
بخدمت آستان بوسیده برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود
شد آمد شد سوی زندانش همین بود

[illegible]

شب آمد عاشقان را پرده راز
شب آمد چیده از غصه پرواز

توان بس کار در شبگیر کردن
که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید
ز غم بالاترش شب بگذرانید

...رفت روز آمد بر آتش
صدا اندوه جگر سوز آمد بر آتش

نه روی آنکه در زندان کند روی
نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

...شبهای خوش بر منظری
نشاندی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندانش یوسف
که تا دیده کجایش بی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز
بدو صد عشق بازی کردی آغاز

...رو بر کف پایش نهادی
گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

... کان رخسار دوست
کز آن پایی که آنجا رسیدست

...شبش با هم بوسه دادن
و یا رو بر کف پایش نهادن

...بار محان چشمی کار گاهی
نکندی رو ز پایش نگاهی

...هم رو بر کف آن پای ری
کر و قتی مکیند سویش گذاری

...رسیدی زو بس حال او را
جمال روی فرخ فال او را

...درویش را ز سوده کردی
بکار او نیفتاد دست بندی

[illegible]

بر ... ور بر گان لعل شقی / سوی زندان نظر کرد و بگفتی
کیم تا روی گل فاش بینم / بس آن کز بام خود باشم ...
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
چه جا ما من منزل ایشان است / ز خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد
مراد دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه بر دیوار ...
سعادت سر فراز آید از آن در / که سرو من فرود آید به بام ...
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سلطان ...
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / شوم چون ذره گرد و پاره پاره
در آن شب چون از روزن ... / به پیش آفتاب بنشین ...
هزاران رشک آرم بر زمینی / که بخرامد بر آن سلطان ...
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش ...
سخن کوتاه تا شب کار این بود / گرفتاریش این گفتار این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش با شب آمد
چو آمد شب و گر شد جلوه ... / که گیرد پیش آن ...

کنیزان کرد چه میدان ... آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی بجوید / بجنبانیدم اول بگوید
ز جنبانیدن اول الخود ایم / وزان پس گوش بر ... ام
دل من جست بازم ... / ازان ... این همه حیرانی من
بجا ... گر آن ماه کرد / بجا از دیگری آگاه کرد
بگفت از حال خود روزی ... / بر زخم ... و احیا ...
ز ... بر زمین ... / نیامد غیر ... و ... بس
بجنگ ... / بلوح خاک ...
جهان از دوست ... / که بیرون نامدش از ...
خوش آن کس کو ... / نسیم ...
کند در دل جهان جادو بری / که گنجی ... نماند دیگری
در آید همچو جانش ... / نه چندین ... خالی ...
ز بوی ... باشدش از خود ... / ز صلحی ماندش ... جنگی
نه دل در تاج ... / ز کوی ...

ز بوی وز زیانی زندان بود | مباش امروز هم کافت نبود
بجوی اندر خودی بیهوده خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف مر اهل زندان و تعبیر کردن خواب دو تن از محرمان شاه و فراموش کردن آن یکی سفارش یوسف را

ز ماه در هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از بوی نافه تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر دشت کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردون عمل شاه ح ... اقبال | پا ز نجیرشان فرخنده اقبال
اگر زندانی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار آرایش | خلاصی دادی از تیمار خوابش
و گر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

[illegible]

دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | در آن ماتمکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | گران در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده داد آن خواب از نجاتش | یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود | وزان بر جانشان باری گران بود
چو یوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند | یکی را بر در دهشت بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می رفت | بمسندگاه عز و جاه می رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد | بوی یوسف اشارت این چنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی | به پیشش فرصت گفتار یابی
بر او از مجلسش یاد آوری زود | کزان یاد آوری داد آوری سود
بگویی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی
جفا بر بی گنه پسندد بجور | که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از جود و جاه | می از قرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش

[illegible]

نخواهد چون تو استادی درین کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب خود
و بیرون آمدن وی از زندان بعد از پایان یافتن دور زمان محنت رسیده بوصلش

بسا قفلا که ناپیدا کلید است | بر او راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دولت پیچ در پیچ | بپیش کوشش و فکرت هیچ هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان | شبیخون شبه صانع بر کمان
پدید آید ز غیب او را گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | برید از رشته امید پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و نغز و فربه | بخوبی و خوشی از یکدیگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه از پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی و توشه

کزو دندان همایون برد خواب | که دورش از حقایق کنه ذات
بود بیدار در تعبیر هر خواب | ولیش از غوص این دریا گهر یاب
اگر گویی برو بگشایم این راز | وزو تعبیر خواب آورم باز
بجو او زان خواهی چه از من | چه بهره کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان حظ کور است | که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد | چو یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند | باوصاف خوش و ناخوش مثالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبرده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگ قحط آور
نخستین سالهای هفت گانه | بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید | وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نباره ز آسمان ابر عطایی | نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عشرت مالداران وارهند | ز تلخی تنگ شان جان ستانند
جهان زان کم شود ده خواران | که گوید آدمی نان و دو جان

دگر باره به زندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض حسن بخرام / سوی بستان سرای شاه خودکام
خرام آنسو ببین روی دلارا / چه داری زین گلان بستان آرا
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من کسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست / ز آزارم کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای
گرانانی که چون رویم بدیدند / چو رفتم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آنخانه خیانت نامد از من / بجز صدق و علامت نامد از من
مرا گر زنم تهمت هجر این / گر باشم در آن خانه ایمن
چو آمد این سخن چون گوش شاه / زنان مصر را کرد آگاه
گرفتند پیش شاه و دیگر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
چو روکردند بزم آرای جمع / زبان آتشین بکشاد چون شمع
کز آن شمع حرم جان چه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند

نباشد در صدف گوهر چو پاک / گر بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کینه رسته
ز دست سهای نهان پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح از راستی صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زان صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / نکالی کرد حال من سرایت
جفایی کز رسید او را زجانی / کنون واجب بود او را تلافی
مر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبن کهنه آن / گل خندان به بستان به ز زندان
نهال جان بود شاه نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

شب یوسف چو گشت از روز بهی — طلوع صبح گردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش افزود — برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه — خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که از ایوان شه تا خور رسید اورنگ — بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند — بتجملهای خود را عرضه دادند
جواهر زین کمر بر کش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان
جدا از جابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان با هم مباهی
جدا از خورشید پیکر دختران — بعبرانی و پیرایانی ایران
سران مصر بیرون از شماره — نثار آورده وان از هر کناره
تهی پستان امید نثاری — کشاده هر طرف چپ و کناری
چو یوسف شد بسوی خسرو روانه — بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق — چو کوهی گشت در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر — ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند — گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش تیز رفتار

[illegible]

نخست از خواب خود پرسید تعبیر — در آمد لعل نوشینش بتقریر
وز آن پس گوش شد از هر سوالی — پر از پیچیدش ز هر کاری حالی
جواب هر یکش مطبوع گشتش — چنان کامد از آن مشکل گشتش
در آخر گفت کی خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم — غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا بایدت ایام فراخی — که ابروتم نیفتد در تراخی
ستادی کردن اندر زمین داری — که بنود خلق را خوش کامکاری
بناخن تنگها را از رشتند — بچهره و خوی نشانان آینند
چو از دانه شود آگنده خوشه — نهندش همچنان از مهر توشه
سنانها خوشه را زان بیش ارزن — که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو باشد خوشه در خانه درنگی — بیاید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای قوت توشه — بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند — چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت

[illegible]

زلیخا بود مرغی سخت دلتنگ
جهان چون خانه مرغان برو تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش
حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر
نهالی بود در عزّ سایه پرور

همه اسباب عزّت جمع میداشت
رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان وی نمی رفت
حدیثش از زبان او نمی رفت

درین فرصت که رفت از سر عزیزش
تمام اسباب دولت رفت از پیش

خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افگار او بود

پناه از مردم دوران گرفته
وطن در کنج محنت خانه کرده

نمیخورد از فراق او همی خفت
ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز صحبتت برخوردار بودم
درون کلبهٔ با یار بودم

دلی بی یار از حرمان دیدار
جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم
بزندان کردمش مظلوم و مرحوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه
تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی
در و دیوار آن منزل که بودی

ستم افزود زینها دور دشمن
بدل رنجه بتن رنجور ماندن

چو رفتی بر سر میدان ایوان
رسیدی بانگ چاووشان کیوان

بهر جانب که طوف آن زمین بودی
جنیبت کش هزارش پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره
برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی
بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت
لوای حشمتش سر سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را
بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خاطر آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است
درین حرمان سرا کارش همین است

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که در کاری و باری
که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و رسیدن
محنت یوسف بروی و ابتلای وی بمحنت فراق

ولی گر دلبری ناشاد باشد
ز هر شادی و غم آزاد باشد

نبود آن قهر کش بالای سر بود | فلک را از خدنگش پر به پر بود

خدنگش گر گران بودی نگشتی | ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب بیخت | بگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او | شده پر بخیه آبی لب او

نمی شست از رخ آن خونابه گویی | ازان خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خوناب رخ را غازه کردی | دل عقد محبت تازه کردی

ز روی کار ناوردی دم عقد | بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی قطرها خون

ز سرخی سرمکی بودی دواتی | نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی آن سینه کی دل می خراشید | ز جان خود نقش عاشقان می تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست | سمن را از رنگ نیلوفر همی بست

بهر دو ست یعنی در خورم من | گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر گوهی گشت | بپایان نیشکر خاییدی انگشت

کفش گر زه نگاری داشتی عار | نگارین گشتی از انگشت افگار

[illegible]

بدان صبح و شب مشکین خم و پیچ | بشب گشتن او کافور بر هیچ

گریزان گشت زاغ از بیضه [illegible] | بجای زاغ شد بوم آشیانگیر

نباشد یا پری زاد از زاغ | گریزان بوم کی در خانه زاغ

سیاهی را ز سنگ از نرگس شد شست | ز نرگس زار چشمش [illegible]

[illegible] زیر پا طاق کج [illegible] | سیه پوشید پیش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی | جدا رفت از سیاهی دیر سپیدی

ز صندل پستان نکرد بود تعویذ | که باشد کار صندل و بار کوه

بروی تازه چون گل حسن افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

[illegible] زان چنین افتاده وارید | فتادش چون [illegible]

[illegible] کس این بحر کمین باد | گر گره آب چون [illegible]

دلی گر باد بودی در نبودی | رخ چون آب و در چشمش نبودی

همی پیرون ز عشق [illegible] | سرش چون حلقه سر از قدم شد

ز سر تا پای چو در بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین ماتم و دیده خاک از خون بردوم | چو شد سرمایهٔ خناپیشش کم

[illegible] پرسش | [illegible] کم شده سرمایهٔ خویش

[illegible]

چه پا و او زبر روی خوشش | مربع بالشی بود از بهشتش

وزین محنت سرا یکسو گذشتم | بشهر حسن گوهر صد نگفتم

زلفظی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش

وزان دفتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و دُر

بدین بخشش که بودش کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

پس از چندی بیکسی گشت خرسند | بران از لطف خرما شد گرمند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند

گذشتان گر نسیم صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز | کند بر راه یوسف خانه [illegible]

گرش چون افتد گذرگاهی براهش | پذیرد قوت از آواز پایش

زهی بیچاره کان از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان بازمانده | برای عیش و ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش | نیابد قوتی از پیک یارش

[illegible]

[illegible] یوسف [illegible] از نی خانه [illegible]

[illegible] شهسوار [illegible] گذشتن [illegible]

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه‌ای خواست

چو کرد از نی نشستی دواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی نی ز جدایی آغاز | جدا برخواستی از هر نی آواز

چو از سوز نهانش اندر وی گرفتی | ز آهش شعله اندر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته | چو صیدی کاتیر نادر وی نشسته

ولی از ذوق عشق آن خرم بود | بروی سینه گویی نیشکر بود

برآخر داشت یوسف دوز آدی | سپهر اندازه گردون نهادی

نگاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او

به بر سیمی مثالی بسته از زر | ز سیم افسر رخشانش بر سر

بر خم کوه و سنگ خاره جستی | ز سم ماه نوش پاره جستی

اگر نعلش پریدی در تک و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو

[illegible]

چو گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب بازار زمانه
برآمد گر شدی آرام و فروتن | گرفتی خدمتش دامن گرفتن
جدا و یشا را آوردی ابا | بسطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در شبانگاه | چو شب از چشمه و زنگ [illegible]
ز شور چشمه و از شب به سال | دل چو گرد [illegible]
ز سدره پسته خوان زعفرانی | گرفتا پسته از خود [illegible]
دو پیکر بود از نقش مثالی | رکابا از هر طرف تابان [illegible]
چو یوسف در بالش تکیه کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی | گرفتی هر طرف [illegible]
بهر جا کو رسیدی صهیلش | نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدی | چو سیاره پی ماه [illegible]
زلیخا نیز چون آن شنیدی | وزان نی لب خود بیرون [illegible]
بحسرت بر سر راهش نشستی | فروشان بر گذرگاهش نشستی
چو یوسف رسیدی [illegible] از راه | بطرفش کودکان گردیدی آگاه
که یکی در رسید از راه یوسف | بر و پیدا رشک مهر و ماه یوسف

بدیدی که از یوسف چه خیزت | درین قوم از قدوم او [illegible]
نهی کرش شاه و ملک جان آورد | تهی دستش ازکی نهان آورد
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازه کی همراه کرد | ازان جان تازه کین آگاه کرد
چو گردی گوش آن حیران مهجور | ز جا و وشان صدی دور
زدی افغان که من تا کی دو دوریم | بصد محنت درین دوری صبوریم
ز جانان تا کی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی | ز خود گرده فراموش اوفتادی
ز جام چو نه می از دست رفتی | جان بیخود بیان [illegible] رفتی
وزان پس باز چون از جان [illegible] | ومیدی خاستی افغان و فریاد
برین دستور بودی روز کاری | نبودی غیر ازینش کار و باری

[illegible]

نماند عاشق بیدل [illegible] | فزاید هر زمانی [illegible]
دو دم شود ... [illegible] | ز سر دم در طلب [illegible] نه کام

بچشم خود ببین رسوائیم را ⁂ بچشم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور ⁂ بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی ⁂ بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می‌توانی ⁂ چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین حاجت بخستم مپسند چندین ⁂ برین بدبختیم مپسند چندین

چه عزّ است این که نابودن اگر هست ⁂ ره نابود همچون این زمین پست

همیگفت این و بر سر خاک میکرد ⁂ ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه از بتخانه در آمد ⁂ صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون کویی ⁂ گرفت از راه یوسف سنگ شویی

برسم دادخواهان داوری داشت ⁂ ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس آسمان می‌شد ز هر سوی ⁂ نفیر چاوشان طرف تکوی

ز بس بر گوشه‌ها میزد زمین جای ⁂ صهیل مرکبان باد پیمای

کس از غوغا بحال او نپرداخت ⁂ بحالی شد که از پیشش نیفتاد

ز نومیدی دلی صد پاره گشته ⁂ ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت ⁂ ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بگریه از تو هر کامی که جستم ⁂ ز کام هر دو عالم دست شستم

تو ننگی خواهم از ننگ تو رستن ⁂ به سنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره ⁂ خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بجای لای و هستی ⁂ نگارش آن شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت ⁂ به آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرّع کرد و رو بر خاک مالید ⁂ بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیر دستان ⁂ بتان و بت گران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی ⁂ بپیش بت کسی کی سر نهادی

دل بت گر بمهر خود فراشی ⁂ و زان نقش افکنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده مست است ⁂ که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا ⁂ بجان خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز ⁂ خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من ⁂ بپستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی ⁂ بمن ده باز آنچه از من ستاندی

شود دل فارغ از داغ تأسف ⁂ بچشم لاله از باغ یوسف

بگفت و نیست زانسان گم شد از هوش / که با من باز گوید حال خود خویش
بکش از نقش وی تا در پی آید / حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو از خدمت بیامد همچون ریاحین / در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم هر چه گنج و گوهر بود / دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم
کنون فتحی شاه چه ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن واگو گریست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفت ای زلیخا این چه حالت / چرا حالت بدینسان در وبالت
چو یوسف گفت با وی کای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش / برفت از لذت آواز از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از رفت شد دور از وصالت

بخلوتخانهٔ خاص من آورد / بجو لا تنگناه اخلاص من آورد
گر تا یک شرار جان آتش گرم / وزین آوازه و اقبال کن گرم
گزان پس هیچ چون سوز او شغف کرد / عجب نبود که تاثیر عجب کرد
گر از درد وی دامن گر تا شد / کلامش کاین تاثیر باشد
دو صد جان خاک در پاینده شاهی / که در پا به آهی پا نگاه هی
فروغ صدق صادق داد خواهان / فرو رفت گم گرد و درماهان
شود صبح صادق تا [illegible] / فرو زر او چه پا پوش [illegible]
ز چون شاهان دوران نیاید / که می جوید به زر زر بهای
نه هر ظالم که گیرد یار گشت / و گر زو دست صد کس [illegible] گشت
ز دنیا و رش صبح رخ دوست / تظلم کردن از وی مرز گوست

[illegible] زلیخا [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] جمال و جوانی باز [illegible]

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گر دو یار یک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار دادم / ز بارش چشمه بی آزار دادم
به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

نشاندم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل کنج عشق ایزد پرستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / شمان حاجت تو گیتی افروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت از جهانی
اگر ضامن شوی از آن بگویند / بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح آن ببندم / غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بان کان فتوت / بان معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو خواهم / روا سازم بنوعی کز توانم
بگفت اول جمالست و جوانی / بدان گونه که خود دیدی و دانی
وگر چشم که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را طلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش بر آمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

[illegible]

مرادی نیست غیر از آن که از غم / که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب در روی کف پای تو باشم
نشینم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم یار خود را
بگفت این و که پژمرده و درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد از او گوش / زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه لا گفت و نه آری
میان خواهش و حیران بود او / که آواز پر جبریل بشنفت
پیام آورد کای شاه فلک تخت / سلامت می رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را بدیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش کن و جا و پیوند / که بگشاید بان از کار او بند
ز عین عاطفت بینی نظر را / شود زاینده زان عقد گهر را

[illegible]

نثار افشان بروه تا بجاهی … مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست … بمجلس جای از آن عذرا نما خواست
زلیخا را پرستش عذرها داد … بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران بهم پیشش دویدند … سرو افسر بهم پیش کشیدند
فروشستان از جمال دلفروزش … بزر کش جامها دادند زیبش
چو ماهی و سهی سرو تمام … بغمزه نگاه خود زد برکسی کام
عروس نقاب عنبری بست … زر افشان پرده بر روی زیبست
بفیروزی برین فیروزه طارم … چراغ افروز شد کشتی زانجم
فلک عقد ثریا از بر او تخت … شش یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شوب شد پرده براز … وزان پرده جهانی را ز راز
بخلوت محرمان باهم نشستند … بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص … دل او از طپش در پرده رقاص
کز این نشه که بر لب رسیده آیت … به بیداریت یار بیاد خواب
شود زین تشنگی سیراب یا نی … شنید از دلش این تاب تابی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی … گهی پرخون ز بیم نامرادی

[illegible]

برون برد از خودش عشق دل افروز … ز نور خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید … ز دیدار خود آن بیخویشش دید
نزاکت جای بر تخت زرش کرد … کنار خویش بالین سرش کرد
بسوی خود بهوش آورد بازش … به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روئی که در وی دیده بود … وزو می بود عمری در دل اندوه
چو چشم انداخت روی او دل زیبا … بسان نقش جان بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول … ز حسن آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدار قرارش … عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را … بدندان کند عناب ترش را
چو بوی از بهر آن خندید مهمان … ز دولب بر خوان وصل او نمکدان
از آن زو کرد اول بوسه را ساز … که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد … دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی … نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را جا بجا جست … از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش از نرگل اندام … مقفل حقه از نقره خام

[illegible]

شد اول غرق و آخر با خود آمد / برون آمد بجای خویشتن نشست
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی ناسفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته او دید / ز باغ عشق غنچه ناشکفته او دید
بدو گفتا این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه باغم نچیدست
براه جاه اگر چه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط رحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند از آن دست خیانت
بتو بی کاهشی تسلیم کردم / دو صد بار ار چه تیغ [illegible] خوردم
چو یوسف این سخن از آن پری چهر / شنید افروختش مهر بر مهر
بدو گفت ای که بگشادی زبان عیش / ز این بهتر آنچه می‌جستی از این بیش
بگفت آری ولی مقصود دیگر / که من بودم ز درد عاشقی زار

بصدق

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را اگر چه صدق بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بشورش لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی جز برای عشق بازی
دو لعبت را اگر پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست جذبه زد بر دامنش دست / ره رسم نشست و خواست برخاست
وز آن خوابی که دید از خویش بیزار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل برون کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / ز مهر خود بمهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی او جان جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست باشد / بدل قید وفایش بست تا زیست
چو صدق عشق بود بیرون ز غایت / در آخر کرد در یوسف سرایت

جهان خورشید بر روی اشکم کرد | که یوسف را ز دور و چون نگه کرد
گلی در بوتهٔ عشق مجازی | گذشتش خار در پای گدازی
گشادی جست و در وی او نخست | ز هر چه آن نا گزیرش بود بگسیخت
شبی از جنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست از او افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش از این پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از قفا و پیش ما هم | به پیراهن دریدن آشنائیم
چو یوسف روی او در بندگی سود | وزان نیت دلش از کینه آسود
بنام او ز زر کاشانه ای ساخت | ز کاشانه عبادتخانه ای ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از لطف او طرح بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس بر وی فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور حجت تابان | ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی قبه هایش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خورشید پایه | محال از وی درون طرح ز سایه

بود که

بدو گفت ای بانواع کرامت | مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن دم کی همی خواندی غلامم | کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی | در آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت | عبادتخانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدائی | که زو داری بهر مویی عطائی
تو دیگر ساختت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشمت نور رفته باز داد او | وزان بر رو در دولت گشاد او
پس از عمری که زین غم چشم بد داشت | بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرای بود فرخنده | بوصل یوسف و نقش او خرسند

جواب دیدن یوسف در خواب پدر و مادر را و از خدای خواستن وفات خود و طلبیدن و اضطراب کردن زلیخا

زهی حسرت که نا گه بیک بختی | گشته تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاه دولت در آغوشش | کشند اندوه هجران از فراموشش
درید جامهٔ طاقت ز غم خواری | بشادی بگذرانده روزگاری

چو بالا داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان حاصل نبودش / که بر خوان امل خالی نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیداری‌اش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب
زما خواهی گر آب و گل قدم نه / به نزد ما بجان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود را بر وی عیان کرد
ز خواب آتش بخیال دوری افکند / بجانش آتشی مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا بست / بمحراب بقا دست دعا بست
که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ منت باز دادی
دلم زین کشور فانی گرفت / ز تدبیر جهانبانی گرفت

نیامد از کمان او خدنگی / که در تأثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زد پیر و دلتنگ / گشاد از کینه گیسوی شبرنگ
مفاتیح آور درهای بسته / چه یار بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران آزرده / بکف سازنده غمهای جگر خورده
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت دوری ز یوسف / گرو باشم همیشه در تأسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برکت بی او / حیات جاودان در کشتن او
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول کن گرو او را
نخواهم کز وی یک سو نشینم / جدا زان بی جمال او نبینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز / ز شب تا گشت شب ز روز تا روز
بهر کس زین غم دارد دل تنگ / شب و روزش غم دیده و دلتنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

جهانگیر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
بر کرد او لباس شهریاری / برون آمد باهنگ سواری

بنام

بجای خود نشسته آن نکوکیش | بخلوتخانه‌ای یک لحظه زان پیش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید | بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او ز دست غم زبون است | فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این رنج جانش | بکار خویش بگذارید جانش
بگفتا ترسم این داغ ملامت | بماند بر دل او تا قیامت
بگفته ایزد شش چه بنهاد | بجز سیبی که قومی چو داد او
بگفت جبرئیل حاضر شد آن سیب | که باغ خلد از وی داشت زیب
چو یوسف را بدستان سیب بنهاد | روان آن سیب را بوئید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت | از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بانگ و فغان آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج شاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ تیز هوشیش از میان رفت

چو این از وی خبرداران شنیدند | گریبان چون گل و غنچه دریدند
نخستا زد دو بر رخ ناخن عاشق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتشکده در دل پریشان | رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه بر جانش سموم هم | فزون گشت آتش سوزنده زان غم
بناخن رخنها در روی می‌کند | برای چشمهٔ خور جوی می‌کند
بهر جویی گران خونابه روان کرد | سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از ناخن بر او گلگون خطش | چو نون فوق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ می‌زد | طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
ز سیم آنجا عقیق رسمی انگیخت | وزین بر لاله نیلوفر همی ریخت
بسوی فرق نازک برد چنگش | ز زر در پنجه انداخت پنجه
ز ریحان سر و تن آراسته گرد | بچیدن سنبلستان را بیک گرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او | بهشتا جان کرم فرمایی او
چه خوش می‌کرد زینت بارگی رنگ | بملک جاودانی رفت ایدون
ز بس کم واقف این روشنایش | نکردم یادی او بی‌چون زنگانش

۱

کشیدن چون برش در تب گرفتند … بیکبارش ز تشت و جان گرفتند
گزودم رشته اندوزی فن خویش … گر آید در زمر بر بولا عرض خویش
چو از غم کار او در دل شکسته … وزین سر نیز کش محمل خجسته
زبان پر از نوای بی زبیبی … گزودم محمل او را ادیبی
چو جای خواب در خاکش نهادند … چو دُر پاک در خاکش نهادند
زمین زیر به دو دوشش نهفتم … بکام دل در آغوشش نهفتم
دریغا زین نزاید گل اری دریغا … دریغا زین جگر خواری دریغا
بپای کام محرومیم جانا … ز ظلم آسمان مظلومیم جانا
بدیدی از من سنگ دل و یادم نکردی … بدیداری ز خود و شادم نکردی
وفا دار او وفا داری این جا … چه یاری شیوه یاری این جا
مرا از دل برون افکندی و رفت … میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری فکندی در دل من … کز بیرون نیاید الا از گل من
بجایی راه رفتن کرده ساز … گر آنجا هیچ کس آید گیتی
همان به کز اینجا پر گشایم … پیک پرواز کرده و ببیند آیم
بجفت این عماری از گلو است … بروی خود عماری را سپارست

تو زیر گل چو غنچه گل نهفته … بیا لا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج … بروی خاک من با لیکم از رنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک … برون مانده من چو خار و خاشاک
حیات موج خون در خاک من زد … فراقت شعله در خاشاک من زد
بروی آتش بخاشاک و بجوم … از آن چاهان رود بر چرخ دودم
به و رمن کسی گشاده دیده … کز آن از دیدگان آتش چکیده
همی آید و هر دم بسینه چاک … بصد حسرت همی آید بر خاک
چو در دو حسرتش از بعد رویت … بر سر خاکبوسی سر نگون است
بخسمان خود نشستان آورد … دو نرگس را ز نرگسدان اورد
بخاک وی افکند از کاسه … که نرگس کاشتن در خاک رسم است
چو باشد از گل رویت جدا چشم … بکار آید درین بستان چشم
بو در سم مصیبت پس سپوت … سپید بادام افکند ناپوت
چو ان مسکین زناورش جدا ماند … دو بادام سپید بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد … بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش بر آید … بسوی وصل جانانش بر آید

بسان غنچه کز شاخ سمن رست / برو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از کس / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که بر هر جانب نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خاست

برین آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ تیر اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند

همین حیله که چرخ بی‌وفا کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز سر سوده زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران حسن مرد / بخلد نگار جانان جان خوش برد

در شرح وزارت یوسف ... اگر چه

فلک بر خویشتن پیچان اژدهاست / پی آزار ما زو باز ماندست

گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او

نه پیچاکس که زو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچ کس ظالم نجست / کدامین سینه کان ظالم نخست

بهر اختر که روشن چراغیست / نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست از وی بهر تن / وزین بی مرهمی پیچش به هر تن

بود پیدا درین شب‌های دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور

چو غافل زان جو نوری در نهفته / بخاطرها سروری در نهفته

چو شیران روز دور از تاز رنگی / ولی شب‌ها کنند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست

سزد کز عیش تلخ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که رو در آشناییست / قرار کارت آخر بر جداییست

بسی گردش نمود این طاق طارم / بسی تابش نمود خورشید و انجم

که باهم طالع رام گشتند / شکار مرغ جان از هم گشتند

ز شورش گرس می بی غم جهانرا / خزان در عمرها ماتم نهاده
ببستانهای صحن بوستان را / تماشا کن که گرد جویباران
چرا کرده است غنچه پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دارد ز گل پاره پاره دست / دهان پر شعله و دل پر شرار است
گر افکنده ز پا سرو روان را / جگر در خون و در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا در چشم نرگس اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بغمنده شاخ / شمع از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ تب در روی گلشن / سمن در کنده از تیغ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جان کاه مرغان گروه گروه
بود کوکو زنان قمری ز هر جو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد / که خوش آنکو غم این باغ خورد
مطوق فاخته گردن بزنجیر / گزین خبر کسی بازو برون
جهان زاده‌ی دی و فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی دی خزان را / ببین رنگ زردی برگ رزان را

انار از تیغ تارک گشته یا را / گهی بخشد نوی باغ کهن را
درونش لعل چو وقت خنده بینی / بصد پیکان خون آگنده بینی
بآن سیب افق از شمامه / ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبارست / همانا مانده دور از زردی نارست
ازو شخصی ز یخ انداز سنبل / شده باد از زره سازی معطل
چنار از دست برده ورد بیدی / بباغ آوازه سرماشیدی
گزرد یکماست خود را با گلستان / زبیم از آتش تیشه شاخ لرزان
بیاد آفت عالم ز افواه این / ازین مست است ز انعم افرازان
درین غمخانه با چشم زخون نرگس / دل پژمرده و غم خوردن چنین بس
بکیسی در نشان خرمی نیست / اگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد شهر پر از مار حسیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شادمان باش / بغل بندگی آزاده می باش
ز هر چرخی که افتد دل شکسته / کند خاطر بعهد خویش بسته
بصد حسرت بریدن قوت آسی آخر / غم هجرش کشیدن های آخر

چو هر حرف تازه شاخی ازبن کند	بچوب خشک شوان کرد سونه
بزور دست پنجه عاقلی کو کرد	ز دست نقد گیرایی دلها
بر بهار وستی سوی کار چوست	ولی کار زیست بر بی یارد است
چو نقد از دست پر زن روز چه	مکن خود را بزور چه بچخب
ز چشمت برد نقد روشنایی	تو از بی پیشی سره چه بیایی
چو در چشمت ترا انیست بیرت	کمش سره که چشم بصرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی	چه سازی چاره از چشم زرنگی
ز پیمین چین که سیما جلی بود	چو لب عقد شمارش لالی بود
وزان عقدت چه گسترده فتاده	گر کس زیست زان گوهری زیاده
ز نادانی که نطق و خموشی	کنی از لبها پرده پوشی
بدین آئین ز سستی و تخستی	فتاده صد شکست در درستی
تو میتی شکستی بار غایبی	بهر جا پیش گیری با در آیی
بهر چه از تن شود کم با یکجا بست	با سباب جهان افتد گاشت
ز طبعت هر زان معنی تراوست	که انکس می برد انکه واد است
جهان زا کرده بر خویش تنگ	نداری در جهان دیگر آهنگ

[illegible]

چنین گشت چون جانش شد ...	بگاه گاه کاشکی پیش دو ...
ز فتح اشترم یک فرجه بودی	که عالم زان بس بسر کم گشودی
گشاده دل چو بی بوده شیر	فتح را وجه جست از فتح ابتر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز	گه نزهتگاه خود بینی امروز
نیابد در دلت هرگز که گاهی	کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کش پا فسارست	در و صد کوه سختی یکی دست
بدان کین گشتن پا ز پا فشانی	وگر نه رفته پا در ره نمانی
برافکن پرده افلاک ازیش	مباش از پرده کی ...
برون از پرده ما بحدود نور است	کزان هر لمعه خورشید پرور است
وزان هر خورشید گم شو	بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهایی	ز ذره و فرقت و داغ جدایی

در ... [illegible] ... کرده از بک و رنگ

الکتاب بکمالات ... [illegible] ... الجاب

از ... [illegible] ... رمضان

تو لاک آسمای فرزانه فرزند	نگه دارد تو را بادا ز بد خداوند

[illegible]

تو جهدی کن که در کف باد داری
بزن تیغی از جهد و دولت یاری

بکن کاری که سودی دارد آخر
ببر باران جهدی بار ده آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو
ز جهل آباد نادانان جدا شو

بود معلوم هر آزاده و بنده
که نادان مرده و دانا زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد
کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن پا به دانش در نه ای تا
کز علم آید خداوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس بهره و باری
بعلمی کز ان نیت خالی

چو کسب علم کردی در عمل کوش
که علم بی عمل زهریست بی نوش

چو حاصل زانکه دانی کیمیا
مس خود را اگر در ره ...

ز توفیق عمل جو خلوص خاص
رسد انزا اصل از کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص خالیست
بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد
چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه
که باشد صد خطر در اخلاص در راه

بکوش از خوشی و خود را که دوری
تباب از راحت ...

غرض زان جامه دفع حر و برد است
ندارد میل زینت هر که مرد است

مکن رو چون کسی در خورد و ظرف
مکن از لقمه انگشت در حرف

باحسان با احباب بگشای
منه در تنگنای بدطلبی پای

مده شان قرض و شان کن ...
فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش ازیشان ... وار
ساز از وام داری شان گرانبار

چنان زن لیک در بخشش گرامی گام
که بر گردن نیاید بار از وام

برای دوستان جان نذر کن
ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوستان را بد گدایی
ولی ... آشنایی

کسی بار تو چون باشی گران بار
کند کار تو چون کاری ... کار

نیا خوش کار باکیزه دوست
کند ز آب نصیحت آب ...

ز آلایش چو کرده دست ...
برآر از پاک جوی ...

بکار نیک کرده یاور تو
بگیری نیک نامی ره بر تو

چنین دری که جویای خاک ...
... حلقه فتراک ...

و گر نه روی در دیوار خود باش
ببینه ...

ز عقبای زمانه ...
ز ... آزاد ...

فرادان شغلها مانندگی کن
ز عالم روی شغل ...

بود بی جزو و حرف و صوت و دری
ز روانش بخشد سر دم گشادی

ز بی مغز داری چو پوست پوشی
به پرکار کو دیمی خوشی

در روش همچو غنچه از ورق
به بیت هر ورق از آن لطف دور

عماری کرده از نکهت راو هست
دو صد گل پر حسن و روی حقیقت

پرستش غباران تو بی بر تری
ز بس تخت نهاده روی بر روی

ز نیکی که هم هر روی وهم نشت
که ایشان نه از ذکر کس به انگشت

به تقریر لطافت لب گشایند
هزاران گهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند
گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون جانی در روان
به انوار حقایق رهنمایان

گهی آیند در طی عبارات
به نکته‌های پنهانی اشارات

گهی بیت از قصص تاریخ خوانند
گه از آینده اخبار رسانند

گهی ریزند تا از درهای اشعار
بجیب عقل گوهرهای اسرار

سر هر یک بدین مقاصد چون گوش
مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود تجلی سوی آن جوی
مکن خالی از آن باری تک و پوی

برا از دل چو گشتی لب خروش
مخت از خیره شران همدوش

ز صنع خویش آن میوه ببرد
بماند تا قیامت تا ببیند

منه دست تهی از سیم و از زر
بجز در دست پیر پرور

چو در دستش نهی دولت
بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی رخت بی جفت
مده نقد تجرد از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن
به از همخوابگی با حور کردن

به گلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلو زدن بر بستر نرم

اگر ترسی که با نفس خود کام
به میدان خطا کاری نهد گام

ز زن کردن بنه بند بپایی
گر نتوانه دگر بخشیدن اینجا جای

بدین نیت در این زن گو یا
صلاح نفس جمعی اول نه خوبی

ز نی کش سرخ رویی از عفاف است
همین گلگونه روش کفاف است

در آن حله جمال حور دارد
که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور
از آن می‌گیر بهره لیکن از دور

از آن ترسم که چون بر گیرد رانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه
که عزل و نصب گردی نشانه

طلب میکن بصد امید چندی — زتعظیم فرودان سربلندی
مکن وعده و گر کردی وفا کن — طریق بیوفایی را رها کن
ازان حضرت که فیاض وجود است — خطاب جود او اوفوا بالعهود است
چو نادانان نه در بند درم باش — پدر بگذار و در بند هنر باش
چو دود از روشنی بودش نشان مپسند — چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص — که سازی شاد وش از نکبر خلاص
چو پندی بشنوی از پند جایی — چو دانا بایدش در جان کجایی
نه چون نادانان ز یک گوشش درآری — بدیگر گوش بیرونش گذاری
خرد و بیدلی در یکی دانه در خاک — نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این سخن پوشیده بر کس — که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای خرد جنبش نماید — ز بانگ خوک نی سامان چه آید
همان به کاندرین دریکجا زی — کند فضل خدایت کارسازی

[illegible]

بکار پختگان روا آر جامی — مکن زین بیشتر در کار خامی

[illegible]

بشهرستان حکمت ساز خانه — بعزلت گاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان — مکش از بهر یک نان منت دونان
سران ملک را زن پشت پایی — قوی دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه — که هر یک کرده دوران دوره تانه
به بین یکسان بهار پار و امسال — خزان سرد و زمستان بر یکی حال
میان سرد و تابستان و دی تیز — بدین منوال حکمت کن تمیز
نمیدانم درین شکل مدور — چرا شادی بدین وضع مکرر
مگر زد گرد صحرا تیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن — ز پستی روی در بالای خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی خوبان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز — چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی دار از گزاف اتفاق پاس — که شرط ره رد و آمد پاس انفاس
نفس گر زوی آگاهی نیابد — مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود پف — دماغ عقل را بود دم تف
جوانی تیرگی پروازه بارت — شود شبیه پیری روزگارت

[illegible]

ز پری بر سر برف شگرفت | وزان غنچه گره یکباره بر رفت
ورا گریان بره عذر خواهی | بآب برف شوید از دل سیاهی
سیاهی کز مدادش پیش از دل | ز نامه زین سیه کاری بحاصل
قلم بشکن که دستم رعشه دارست | ورق بر درکه فکرت تیره کارست
چراغ فکر را تابی نمانده است | ریاض شعر را آبی نمانده است
زمینم از جهان و خنده بای عی | ترا در دست فخر پای کلاهی
جبین پا را ده طاوسان چه حوری | خلاص از جنس محبوسان چه حوری
خلاصی بهشت از وهم پندار | ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کرده نظم دلکش اشعار | تکلفهای طبع نکته اندیش
درون پرده اکنون جای کرده | وزو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد | جز آن بهره که با خود برده باشد
مدار دان سر الا من اتی را | بقلب سالم خاصه سوی
ولی کرد او ازین پیچ و کرانک | سوی صحبت سرافکنی اینک
ازین دام گرفتاران رمیده | بزیر دامنش خوش آرمیده
درون از نقش کثرتها گسسته | ز کثرت سوی وحدت بار بسته

[illegible]

زبان را در اگر خوشتر بگفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجز جانها ز پهلوی پری گل | گر این باشد بدست آورده دل

[illegible]

بحمد الله که بر عزم رسانه | بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو | نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراقت ناو پستی | براه نرمی افتاد از درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی
خطر زان فارس مرکب انامل | که گردی از جنش در روم منزل
بروم از مقدمش ندی اثرها | بجا خود وادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده | دراز افتاد بی مهد و وساده
ز دست قلم زن کش است | نه کز کلک آید از سرزنش دست
دوات انطبله مشک ختایی | ابداد قلم در مشک سایی
دهان طبله راز مهر انموم | که به باشد دهان طبله مختوم

[illegible]

خیابانها همه خرم نوبهارست | که زو باغ ارم را عار عارست
بود هر دو سه بستان از بوستانی | هر بستان ز گل روی بستانی
هزاران تازه گل در روی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته
جهنها می معانی شاخ در شاخ | بهار آتش نو اسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای درختان سایهٔ نور
هزاران حرف که در روی جهانست | ز معنی موج زن یک جهر بهشت
بهر سو جدول از فیض بهاری | چو از آب لطافت جویباری
نقوش آن ز روی نکهت نگارش | نشانده بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل عنبر شوییم | غبار از خاطر درهم بشوییم
ز جانش چشمه زنده سروهایی | ز جیب آورده برون دستهایی
ز موج بحر الطاف آبی | کند این تشنه‌لب را قطره‌جویی
چو آرد تازه گلها را در آغوش | نگردد باغبان بر روی خاموش
قلم شد تاج این جنس فاخر | رسانیده آخر سال با خیر
که باشد بعد از آن سال مجدد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گر از فرقت ببینی بر رشته | نزار آمد و یکی جانا

[illegible]

یکی در از در و دامان گشته | یکی سرچشمه با کوه آن خنده
بر سم تحیه زان بر دوش عالم | که مانده دوران اندیشه عالم
ورقی کی تران از فهم دراک | بعید قدر تن این گوهر پاک
کند در شور طبعی شوکانی | وزان هوی کلکش شور فانی
شده زین شور شکرین کام و دها | و جاه از شور شیر کام الهیا
دل عشاق از آن یک نکته دربند | لب خوبان از این یک نکته در خند
بگردش چشم شد این شوش التماس | جهان نور منزل خمر بر باس
بلی در بارگاه آدمیت | جز او کم یافت راز محبت
همیشه تا عطای دور عالم | کند طبع لیان شاد و خرم
جهان دل با خدای عالمش باد | که نامید از عطای عالمش باد
سخن را در دعا دادی جایی | با آمرزش زبان بگشایی
سیه کاری مکن چون خامه خویش | بشوی از چشم پرخون نامه ریش
ازین صحرا جدا و خانه پی کن | وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوش تمال خامشی ده
که رست از سر ده گویی خامشی به

[illegible]

ربیع الثانی ... شعبان ...

Ibrahim